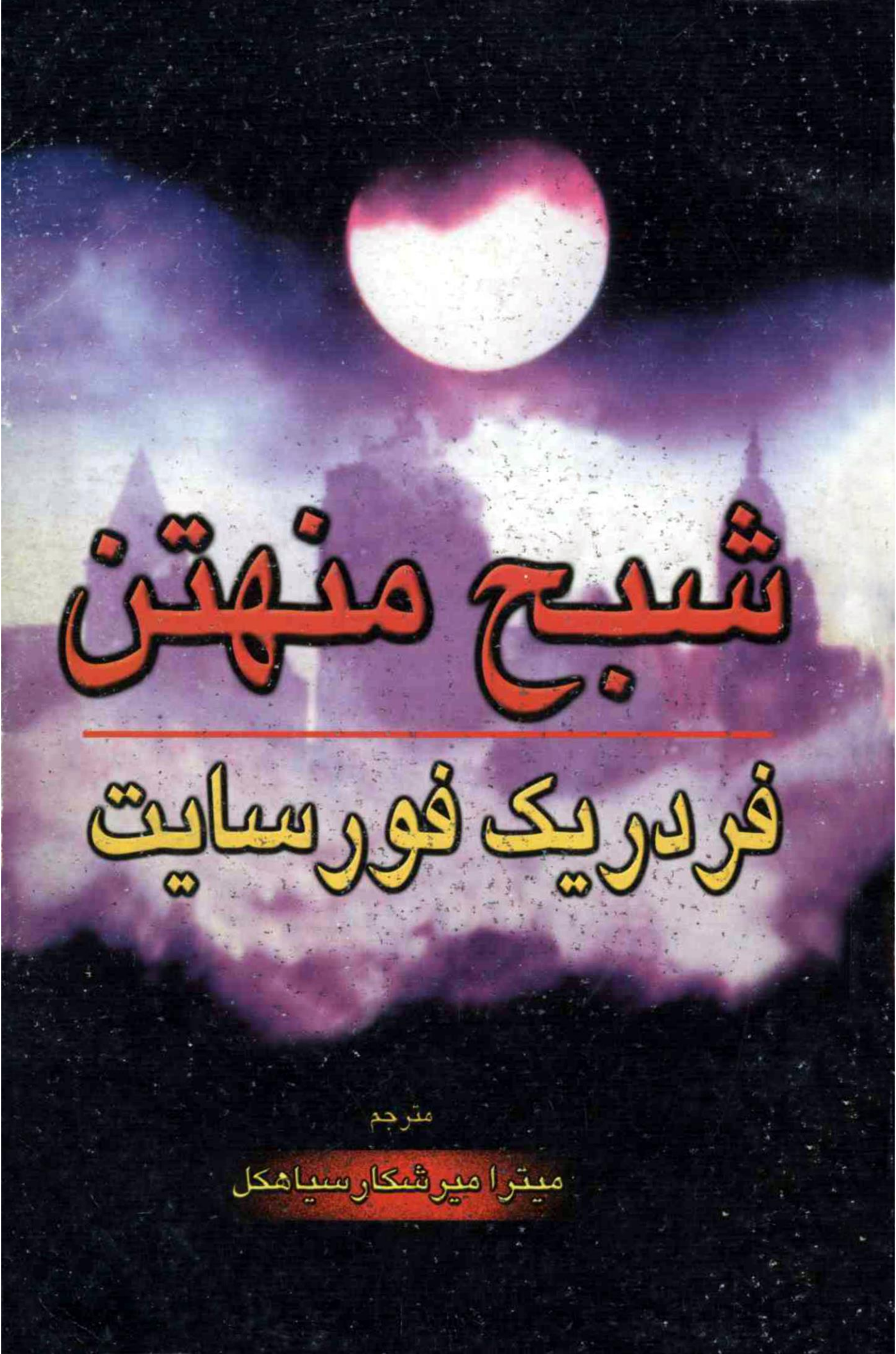




شبیح منہتن

فراریک فورسایت

مترجم

میٹرا میرشکار سیاشکل

بسم الله الرحمن الرحيم

شبح منهن

نویسنده: فردریک فورسایت

ترجمه: میترا میرشکار سیاهکل

۱۳۷۹

انتشارات کوشش



انتشارات کوشش

نام کتاب: شیخ منتهن

نویسنده: فردریک فورسایت

ترجمه: میترا میرشکار سیاهکل

حروفچینی و صفحه‌آرایی: منا جلالی فراهانی

لیتوگرافی: نوین (۴) ۷۵۳۱۱۱۳

چاپ: دلارنگ

چاپ اول: ۱۳۷۹

تیراژ: ۴۰۰۰

تلفن پخش: ۷۸۰۹۸۹۴

شابک: ۹۶۴-۶۳۲۶-۷۲-۲

ISBN: 964-6326-72-2

فهرست

عنوان	صفحه
مقدمه مترجم.....	۴
سپاسگزاری.....	۵
پیشگفتار.....	۶
فصل اول - اعتراف آنتونیت ژیری.....	۲۵
فصل دوم - سرود اریک مولهایم.....	۴۱
فصل سوم - ناامیدی آرموند دوفور.....	۵۴
فصل چهارم - شانس چارلز بلوم.....	۵۸
فصل پنجم - نشنگی داریو.....	۶۷
فصل ششم - ستون مربوط به گیلورد اسپریگز.....	۷۳
فصل هفتم - درس پیر دوشانی.....	۷۸
فصل هشتم - مقاله برنارد اسمیت.....	۸۹
فصل نهم - پیشنهاد چارلز بلوم.....	۹۷
فصل دهم - شادمانی اریک مولهایم.....	۱۰۸
فصل یازدهم - دفتر خاطرات مگ ژیری.....	۱۱۶
فصل دوازدهم - دفتر گزارشات روزانه تافی جونز.....	۱۲۱
فصل سیزدهم - راز و نیاز و دعای ژوزف کیلفویل.....	۱۴۲
فصل چهاردهم - نقد گیلورد اسپریگز.....	۱۵۰
فصل پانزدهم - گزارش امی فوتین.....	۱۵۸
فصل شانزدهم - کلاس درس پروفیسور چارلز بلوم.....	۱۶۴
بخش پایانی.....	۱۹۱

مقدمه مترجم

انسان‌ها را گریزی نیست از تکبر پرنخوتشان، از شرارت پر کینه‌شان، از سردی شیطان گونه‌شان و از تمام کاستی‌های انسانی‌شان. و ما انسان‌ها چگونه خود را در ترازوی انسانیت قیاس می‌کنیم و با کدامین سنگ وزین انسانیت‌مان را می‌سنجیم؟ آیا انسانیت را می‌توان با زیبایی سنجید یا باید زیبایی را با انسانیت قیاس کرد؟ سر رشته تمام این قیاس‌ها چیست؟

شیخ منهتن که بی‌شک یکی از شاهکارهای فردریک فورسایت می‌باشد و ادامه‌ای است بر داستان شیخ اپرای پاریس که در سال ۱۹۱۱ توسط گاستون لرو به رشته تحریر درآمد، مرد کویه‌المنظری را به تصویر می‌کشد مردم‌گریز و مطرود از جامعه انسانی. جامعه‌ای که زیبایی را در ظاهر می‌بیند و از زشتی‌های درون آگاه نیست، جامعه‌ای که زشتی ظاهر را نوعی گناه می‌داند و در گناهان خوب رویانش غرق است. او مردی را به تصویر می‌کشد دیو صورت و شاید اگر می‌گذاشتند فرشته سیرت با تمام روحيات یک انسان و انسانی که می‌خواهد باشد ولی چهره‌اش او را شبی ساخته در میان اجتماعی که حتی پدر و مادرش هم در آن حضور دارند و آن چه او می‌کند با رشته‌های ناپیدایی به گذشته‌اش پیوند دارد.

و او شیفته است. شیفته عشقی که فرجامی ندارد و پاسخ به این شیفستگی را از طریق دیگری می‌جوید چرا که اجتماع سرکش پیرامونش اجازه نمی‌دهد آن‌گونه که باید آن را اظهار کند و آن‌گونه که حق هر انسانی است آن را نثار کند. شاید بهتر باشد این شاهکار را با دیدی عمیق بخوانیم و آن‌گاه به قضاوت بنشینیم.

سپاسگزاری

برای اینکه بتوانم شهر نیویورک را در سال ۱۹۰۶ در ذهن تجسم نمایم، از مساعدت و یاری پروفیسور کنت تی. جکسون^(۱) استاد دانشگاه کلمبیا و آقای کالب کار^(۲) نویسنده کتاب‌های روانپزشک و فرشته تاریکی بهره‌جستم و توانستم دریابم در آن دوره، زندگی در منهن چگونه بوده است.

جهت کسب توصیفی کلی در مورد مبدأ پیدایش و توسعه جزیره کانی^(۳) و بازارهای مکاره‌اش در همان دوره، خود را مدیون آقای جان بی. من‌بک^(۴)، مورخ ابنیه تاریخی بروکلین می‌دانم.

جهت دستیابی به تمام مطالبی که به اُپرای با شکوه و در واقع گشایش اُپرای منهن در سوم دسامبر سال ۱۹۰۶ مرتبط می‌شد، کسی را فرزانه‌تر از آقای فرانک جانسون^(۵)، سر دبیر اسپکتیتور^(۶) نیافتم و ایشان در این راه از هیچ کمکی مضایقه ننمودند.

انگیزه تحریر کتابی در باب ادامه داستان شبح اُپرا در گفتگویی اولیه با آقای اندرو لوید وبر^(۷) در من ایجاد شد. با صحبت‌ها و گفتگوهای مشتاقانه بعدی، طرح اصلی بین ما شکل گرفت و من خود را مدیون بهره‌جستن از تخیلات و الهامات ایشان می‌دانم.

1. Kenneth T. Jackson

2. Caleb Carr

3. Coney Island

4. John B. Manbeck

5. Frank Johnson

6. Spectator

7. Andrew Lloyd Webber

پیشگفتار

افسانه کتابی که با نام *شیخ آپرا* معروف است، در سال ۱۹۱۰ در ذهن نویسنده‌ای فرانسوی که در حال حاضر تقریباً فراموش شده است، جای گرفت.

همانند *برام استوکر*^(۱) و *دراکولا*، *ماری شلی*^(۲) و *فرانکشتین*، ویکتور هوگو^(۳) و *کوازیمودو* یعنی *گوژ پشت نتردام*؛ *گاستون لرو*^(۴) روی افسانه‌ای محلی کار نمود و آن را *شالوده* داستانی غم‌انگیز قرار داد و با الهام از آن، داستانش را به رشته تحریر درآورد. اما در اینجا باید به شباهت‌ها پایان داد.

سه اثر نخست، بلافاصله به موفقیت رسیدند و جزو افسانه‌هایی شدند که امروزه نزد هر خواننده و بیننده و میلیون‌ها نفر دیگر، شناخته شده و معروفند. تمام کوشش‌ها و ابتکارات متوجه *دراکولا* و *فرانکشتین* شد و صدها کتاب و فیلم در مورد آن‌ها تجدید چاپ و بازآفرینی گشت. اما، افسوس که *لرو*، ویکتور هوگو نبود. هنگامی که در سال ۱۹۱۱ کتاب *کوچک کم ورقش* از زیر چاپ بیرون آمد، لرزه‌ای خفیف در فرانسه ایجاد کرد و حتی قبل از اینکه به دست فراموشی بالقوه سپرده شود، در روزنامه‌ها به صورت پاورقی چاپ شد. تنها یازده سال بعد و پنج سال

1. Bram Stoker

2. Mary Shelley

3. Victor Hugo

4. Gaston Leroux

قبل از مرگ این نویسنده، جریانی داستان وی را به شکوه خود بازگرداند و آن را در جادهٔ ابدیت رهنمون ساخت.

این کار توسط مرد یهودی ریز نقش خوش مشربی به نام کارل لامل^(۱) که زمانی آلمانی بود و در کودکی به آمریکا مهاجرت کرد و در سال ۱۹۲۲ سلطان سینمای متحرک یونیورسال هالیوود گشت، تحقق یافت. در آن سال، لامل به پاریس سفر کرد. همان زمان هم لرو کار خود را به طور تفریحی در یک کمپانی فیلم فرانسوی آغاز نمود و بدین طریق بود که آن دو یکدیگر را ملاقات کردند.

در گفتگویی اتفاقی، غول دنیای فیلم آمریکا به لرو اظهار داشت که تا چه حد تحت تأثیر اُپرای بزرگ پاریس که تا به امروز یکی از بزرگترین اُپراهای دنیا محسوب می‌شود، قرار گرفته است. لرو نسخه‌ای از کتاب خود را که تا به آن روز با بی‌اعتنایی مواجه شده بود، به او داد و سلطان سینمای یونیورسال، خواندن این کتاب را یک شبه به پایان رساند.

کارل لامل، فرصتی طلایی و نیز مشکلی را پیش رو یافت. فرصت طلایی اش این بود که به تازگی به وجود هنرپیشهٔ عجیبی پی برده بود با نام لون شانی^(۲)، مردی با چهره‌ای بسیار سازگار که می‌توانست هر شکلی را صاحبش اراده می‌کرد، به خود بگیرد. با چنین توصیفی، سینمای یونیورسال قصد داشت اولین فیلم هوگو با نام گوژپشت نتردام را به وسیلهٔ شانی روی صحنه بیاورد و آن را جاودان سازد. در این فیلم شانی نقش کوزیمودوی زشت و بد هیئت را بازی می‌کرد. در همان زمان مشغول تهیهٔ تدارکات فیلم در هالیوود شدند. صحنه به گونه‌ای طرح‌ریزی شد که تداعی گر پاریس قرون وسطی باشد و کلیسای نتردام منظرهٔ جلوی آن را تشکیل می‌داد.

مشکل لامل این بود که قبل از اینکه این هنرپیشه به وسیلهٔ

1. Carl Laemmle

2. Lon Chaney

استودیوهای رقیب ربوده شود، کاری به او پیشنهاد دهد. سپیده دم بود که طرح و نقشه خود را پی‌ریزی کرد. با خود اندیشید که شانی پس از فیلم گوژپشت نتردام، می‌تواند در همان نقش زشت و زننده اما در فیلم دیگری با نام شبیح آپرا بازی کند. لامل همانند دیگر نمایشگران می‌دانست که یکی از راههای تجمع تماشاچیان در سینماها، ترساندن آن‌هاست. با خود اندیشید فیلم شبیح آپرا چنین کاری را خواهد کرد و، حق با او بود.

لامل تمامی حق‌الامتيازها را خریداری نمود، به هالیوود بازگشت و دستور پی‌ریزی صحنه دیگری را داد که این‌بار ساختمان آپرای پاریس بود. چون این صحنه می‌بایست صدها نفر را در خود جای می‌داد، بنابراین نخستین بدل آپرای پاریس با تیرهای پولادین در زمین تعبیه شد. به همین دلیل هم هیچ‌گاه این محل تا به امروز بلااستفاده نماند و بارها مورد استفاده مجدد قرار گرفت.

لون شانی ابتدا در فیلم گوژپشت نتردام و سپس در فیلم شبیح آپرا درخشید. هر دوی این فیلم‌ها از موفقیت تجاری خوبی برخوردار بودند و به شانی در چنین نقشی شهرت ابدی دادند. اما این فیلم شبیح آپرا بود که بینندگان را به وحشت انداخت و زن‌ها فریاد زدند و حتی غش کردند. در سالن سینما طی تدارکی استادانه برای به هوش آمدن این افراد به‌طور مجانی نمک در اختیار آنان قرار می‌گرفت!

با این فیلم، کتاب تحقیر شده و فراموش شده لرو، نظر بی‌شماری را جلب کرد و به افسانه شبیح آپرا تولدی دوباره داد. دو سال پس از نخستین نمایش این فیلم، برادران وارنر^(۱) اولین فیلم گویا با نام خواننده جاز را پخش کردند و بدین‌گونه عصر سینمای صامت به پایان رسید. پس از آن نمایش‌های مختلفی از داستان شبیح آپرا به روی صحنه آمد

ولی در اکثر آن‌ها داستان به حدی تغییر ماهیت یافت که به سختی قابل شناسایی بود و اثر کمی نیز به همراه داشت. در سال ۱۹۴۳ یونیورسال با همراهی هنرپیشه بیست ساله‌اش کلود رین^(۱) در نقش شبخ و در سال ۱۹۶۲ سینمای هامر لندن که در آفرینش فیلم‌های ترسناک استاد بود با به کارگیری هربرت لوم^(۲) در همین نقش، تلاشی مجدد نمودند. در سال ۱۹۸۳ ماکسی میلیان شل^(۳) فیلمی تلویزیونی از برین دو پالما^(۴) مربوط به سال ۱۹۷۴ را بازآفرینی نمود و به موفقیت دست یافت. سپس در سال ۱۹۸۴، یک کارگردان جوان انگلیسی فیلمی از این داستان را در تئاتر کوچکی در شرق لندن ساخت - فیلمی به صورت موزیکال. اندرو لوید وبر جزو کسانی بود که به خواندن مقالات انتقادی و تماشای فیلم‌ها می‌پرداخت. او نمی‌دانست که داستان قدیمی آقای لرو به نقطه تحول دیگری در مسیر خود رسیده بود.

لوید وبر در آن زمان بر روی مطلب دیگری کار می‌کرد - که این "مطلب دیگر" صور عشق نام می‌یافت. اما داستان شبخ در ذهن وی باقی ماند و نه ماه بعد در یک کتابفروشی کتاب‌های دست دوم در نیویورک، این شانس را یافت که ترجمه انگلیسی کتاب اصلی لرو را بیابد. برداشت وبر از خواندن این کتاب می‌توانست مانند سایرین باشد اما مقدر این بود که او دید دنیا را نسبت به این داستان مورد سوءاستفاده قرار داده شده، تغییر دهد. او دریافت که این داستان اساساً داستانی مخوف نیست و نه تنها بر پایه نفرت و ظلم پی‌ریزی نشده بلکه داستان غم‌انگیزی است از عشقی ناخواسته مابین مخلوق بیچاره بد هیتی که از جامعه بشری طرد شده و خواننده جوان زیبایی که طبیعتاً ترجیح می‌دهد عشق خود را نثار خواستگار اشرافی خوش قیافه‌اش بنماید.

1. Claude Rains

2. Herbert Lom

3. Maximilian Schell

4. Brain De Palma

بنابراین اندرو لوید وبر داستان اصلی را پیش رو نهاد، نکات غیرمنطقی و ظلم‌هایی را که لرو به تصویر کشیده بود کاهش داد و بدین گونه گوهر اصلی این داستان حزن‌انگیز را اقتباس کرد. با چنین شالوده‌ای فیلمی را ساخت که با وجود گذشت دوازده سال پس از نخستین باری که بر روی پرده‌های سینما به نمایش درآمده بود، به شکل یکی از معروفترین و موفق‌ترین فیلم‌های موزیکال شد. در حال حاضر بیش از میلیون‌ها نفر فیلم شبیح اپرا را روی صحنه دیده‌اند و اگر امروزه درکی جهانی از این فیلم به وجود آمده، ناشی از نوشته‌ی لوید وبر می‌باشد.

اما برای درک این مطلب که در داستان اصلی واقعاً چه اتفاقی افتاد (یا قرار است بیفتد!) ارزنده است لحظاتی را صرف بررسی سه عنصر اصلی که داستان از آن زاده شده، بنمائیم. یکی از این اجزا اپرای پاریس بود، ساختمانی شگفت‌انگیز که هیچ شبیحی قادر نبود در جای دیگری این چنین به زندگی‌اش ادامه دهد. دومین عنصر، وجود خود لرو و سومین عنصر کتاب کم ورقی بود که آن را در سال ۱۹۱۱ خلق کرد.

اپرای پاریس همانند بسیاری دیگر از ابنیه‌ی بزرگ جهان، در نتیجه‌ی بروز حادثه‌ای ساخته شد. یکی از شب‌های ماه ژانویه سال ۱۸۵۸ بود که ناپلئون سوم امپراتور فرانسه به همراه ملکه به اپرای پاریس رفتند که در ساختمانی قدیمی واقع در خیابانی باریک به نام پلتیر^(۱) قرار داشت. درست ده سال پس از اینکه موجی از انقلاب اروپا را فراگرفت و دورانی مشکل‌آفرین را به وجود آورد، یک ایتالیایی ضد سلطنت با نام اورسینی^(۲) آن شب را برگزید تا سه بمب آتش‌زا را به طرف کالسکه سلطنتی پرتاب کند. هر سه بمب اثر کرد و باعث کشته و زخمی شدن یکصد و پنجاه نفر گشت. امپراتور و ملکه به واسطه‌ی کالسکه محکم خود محافظت شدند. کالسکه تکانی خورد ولی آن‌ها صدمه‌ای ندیدند و حتی

1. Peletier

2. Orsini

اصرار داشتند در آپرا حضور یابند. اما ناپلئون سوم از ساختمان آن آپرا راضی نبود و تصمیم گرفت پاریس صاحب آپرای جدیدی گردد که برای افراد مهمی چون او، ورودی مخصوصی داشته باشد که مورد حفاظت قرار گیرد و هیچ بمبی به آن اثر نکند.

مأمور این کار بارون اُسمن^(۱) طراح شهر و نیز خالق قسمت اعظم پاریس مدرن بود. وی رقابتی مابین برجسته‌ترین معماران شهر ترتیب داد. یکصد و هفتاد تن از آن‌ها طرح‌های‌شان را ارائه دادند، اما سرانجام قرارداد با ستاره‌ای درخشان به نام چارلز گارنیر^(۲) که مردی پرپندار و پیشرو سبک‌های هنری بود، منعقد شد. طرح پیشنهادی وی عظیم بود و هزینه قابل توجهی را در بر داشت.

زمین آپرا انتخاب شد (محلی که در حال حاضر آپرا در آن‌جا قرار دارد) و در سال ۱۸۶۱ کار ساختن آن آغاز گردید. ظرف مدت چند هفته مشکلی پیش آمد. حفاری‌های اولیه از وجود نهري زیرزمینی خبر داد که درست در همان ناحیه جاری بود. به محض اینکه اقدام به حفاری می‌شد، آب، گودال‌ها را پر می‌کرد. سازندگان می‌توانستند با صرف هزینه بیشتری این طرح را در ناحیه مناسب‌تری پیاده کنند، اما اُسمن می‌خواست آپرا درست در همان ناحیه ساخته شود و نه جای دیگری. گارنیر در آن محل هشت پمپ بخار فوق‌العاده بزرگ کار گذاشت که ماه‌ها شب و روز کار می‌کردند تا خاک خشک شود. سپس دو دیوار بزرگ قطور دور آن زمین ساخت و فضای خالی میان دیوارها را با قیر اندود تا مانع نفوذ آب به محل مورد نظر شود. گارنیر با پی‌ریزی چنین دیوارهای بزرگی بنای عظیمش را ساخت.

او تا مرحله‌ای موفق بود. تا زمانی که روی سطحی کار می‌کرد، آب پشت ستون‌ها متوقف می‌شد اما پس از آن، بر می‌گشت تا دریاچه‌ای زیر

زمینی را زیر پایین‌ترین قسمت لایه‌های سردابه‌ها تشکیل دهد. حتی امروز هم می‌توان به این سطوح پا نهاد (البته با کسب اجازه‌ای ویژه) و از پشت میله‌های آهنی به دریاچه مدفون شده، نظر افکند. هر دو سال یک‌بار سطح آب را پایین می‌برند تا مهندسان بتوانند با قایق‌های ته صاف به اطراف سرکشی کنند و به خسارات احتمالی رسیدگی نمایند. اثر عظیم گارنیر طبقه به طبقه بالا رفت تا اینکه بالاخره به سطح همکف رسید و سپس طبقات بالایی ساخته شد. کار ساختن این بنا در سال ۱۸۷۰ به واسطه انقلاب دیگری در فرانسه که کوتاه بود اما جنگ خونین فرانکو پروسین^(۱) را به همراه داشت، متوقف شد. ناپلئون سوم عزل شد و سرانجام در تبعید از دنیا رفت. جمهوری جدیدی اظهار موجودیت کرد اما ارتش پروسین در کنار دروازه‌های پاریس قرار داشت. قحطی در پایتخت فرانسه بی‌داد می‌کرد. ثروتمندان فیل‌ها و زرافه‌های باغ وحش‌ها را می‌خوردند ولی مردم تهیدست از گوشت سگ‌ها، گربه‌ها و موش‌های صحرایی تغذیه می‌کردند. پاریس تسلیم شد و طبقه کارگر پاریس به حدی از آنچه بر سرش آمده بود، خشمگین شد که سر به شورش نهاد.

شورشیان نام رژیم خود را کمون نهادند و خود را مدافع این رژیم می‌دانستند. تعدادشان یک‌صد هزار نفر بود و با توپ‌ها و اسلحه‌های شان در سرتاسر شهر پخش شدند. دولت داخلی از کار دست کشید و گارد محلی در نقش ارتش، جانشین آن شد و سرانجام کمون‌ها را شکست داد. اما هنگامی که آن‌ها مشغول عملیات بودند، شورش‌ها از نقاط پنهان ساختمان گارنیر با سردابه‌های پر پیچ و خم و انبارهایش، به عنوان پایگاهی برای نگهداری اسلحه‌ها، باروت... و زندانیان استفاده می‌کردند. در آن سرداب‌های زیرزمینی شکنجه‌ها و اعدام‌های مخوفی صورت

1. Franco Prussian

گرفت و سال‌ها بعد همچنان اسکلت‌های مدفون شده، یافت می‌شد. حتی امروز هم سردی مشمئزکننده‌ای محیط آنجا را فرا گرفته که هیچ‌گاه از بین نمی‌رود. این دنیای زیرزمینی و ایده زندگی موجود تنهای بد قیافه‌ای در آن تاریکی بود که چهل سال بعد گاستون لرو را مجذوب خود کرد و تخیلات او را برانگیخت.

در سال ۱۸۷۲ اوضاع کشور عادی شد و گارنیر کار خود را ادامه داد. در ژانویه سال ۱۸۷۵ یعنی حدود هفده سال پس از اینکه اورسینی بمب‌های خود را به طرف کالسکه ناپلئون پرتاب کرد، آپرای پاریس با شکوه خاصی گشایش یافت.

مساحت این آپرا تقریباً معادل سه جریب^(۱) یا ۱۱۸۵۰۰ فوت مربع می‌باشد. از پایین‌ترین زیرزمین تا بالاترین نقطه آن شامل هفده طبقه می‌باشد که ده طبقه آن روی زمین و هفت طبقه شگفت‌انگیز دیگرش زیر زمین قرار دارد. جای تعجب این جاست که سالن آن کوچک است و تنها ۲۱۵۶ نفر گنجایش دارد که در مقایسه با اسکالا^(۲) در میلان که ۳۵۰۰ نفر و سالن مت^(۳) در نیویورک که ۳۷۰۰ نفر را در خود جای می‌دهد، کاملاً متفاوت است. اما پشت صحنه‌اش وسیع و دارای رخت‌کن‌های بزرگی است که صدها هنرمند می‌توانند از آن‌ها استفاده کنند. دارای اتاق‌های کار، سالن‌های غذا خوری و اتاق‌های نگهداری لباس می‌باشد. در ضمن انبارهایی برای نگهداری وسایل دکور صحنه نیز دارد؛ وسایلی که پنجاه فوت ارتفاع و چندین تن وزن دارند از صحنه خارج می‌شوند و بدون هیچ‌گونه صدمه‌ای به انبار می‌روند تا در صورت نیاز دوباره کار گذاشته شوند.

نکته جالب توجه در مورد آپرای پاریس این است که تنها برای اجرای

۱. هر جریب حدود ۴۰۴۷ متر مربع می‌باشد.

نمایشات طراحی نشده است. از این رو کوچکی نسبی سالنشر فضای خالی بیشتری را به وجود آورد که صرف ساختن تالارهای پذیرایی، سالن‌های متفرقه، پله کانه‌ها و مکان‌هایی برای برگزاری مناسبت‌های مهم کشوری شد. این بنا همچنان دارای ۲۵۰۰ در است که هر روز بیش از دو ساعت طول می‌کشد تا مأموران قبل از رفتن به خانه آن‌ها را کنترل کنند. در زمان گارنیر این اُپرا با ۹۰۰ چراغ گاز سوز که از ده مایل لوله مسی تغذیه می‌کردند، روشن می‌شد. پس از سال ۱۸۸۰، از برق به عنوان منبع روشنایی آنجا استفاده شد.

این ساختمان تماشایی بود که به تخیلات پر روح گاستون لرو هنگامی که در سال ۱۹۱۰ از آنجا دیدن کرد، بال و پر داد و برای نخستین بار شنید که روزگاری پیش‌تر، شبیحی در آن ساختمان به سر می‌برده است؛ اسباب و وسایل ناپدید می‌شدند؛ اتفاقات غیر قابل توصیفی رخ می‌داد؛ و گهگاه پیکری سیاه نمایان می‌شد که از کنج‌های تاریک آن بیرون می‌آمد و همیشه سرش پایین بود و به طرف دخمه‌ای که کسی جرأت حضور در آنجا را نداشت، می‌رفت. لرو از این شایعات بیست ساله داستانش را آفرید.

اگر نود سال به عقب برگردیم، به نظر می‌آید گاستون از آن مردهایی بود که هر کس مایل است با او قهوه‌ای بنوشد. او درشت هیكل، لاف زن، بشاش، خوش گذران و میزبانی دست و دل‌باز بود و عینکی روی بینی‌اش قرار داشت تا کم‌سویی چشمانش را جبران کند.

او در سال ۱۸۶۸ به دنیا آمد و گرچه اهل نورماندی بود اما عملاً هنگام تعویض قطار و زمانی که درد زایمان وجود مادرش را فرا گرفت، پا به این جهان نهاد. در مدرسه دانش‌آموز زرنگی بود و در آن زمان مرسوم بود پسرهای درس‌خوان خانواده‌های متوسط فرانسه به دنبال حرفه وکالت بروند و در سن هیجده سالگی به پاریس فرستاده شوند تا درس حقوق را فراگیرند. او به چنین رشته‌ای علاقه‌ای نداشت. در سن بیست و یک

سالگی فارغ التحصیل شد و در همان سال پدرش درگذشت و یک میلیون فرانک برایش به ارث گذاشت که در آن روزها مبلغ قابل توجهی بود. اندکی از مراسم به خاک سپاری پدرش نگذشته بود که گاستون جوان پا به شهر نهاد. ظرف مدت شش ماه کارهای زیادی باید انجام می داد.

گاستون به حرفه روزنامه نگاری علاقه داشت، نه دادگاههای قانون، بنابراین با عنوان خبرنگار در روزنامه های اکو دو پاریس^(۱) و لوماتین^(۲) مشغول به کار شد. او دریافت که به تأثر علاقه مند است بنابراین نمایشنامه هایی را مورد نقد قرار داد. در ضمن علم و آگاهی اش نسبت به قانون بود که باعث شد خبرنگار خبره ای در امور اخبار قضایی شود و بتواند اعدام هایی را که با گیوتین صورت می گرفت، زیر سؤال برد. او مخالف سرسخت این گونه مجازات ها بود و این دید او در آن روزها مغایر عرف عادی محسوب می شد. در انتشار خبرهای دست اول از خود نبوغ و جسارت خاصی نشان می داد و با اشخاص نامدار مصاحبه هایی انجام می داد که ترتیب دادن شان دشوار بود. و سرانجام روزنامه لوماتین پست جدیدی به او داد و وی را به سمت خبرنگار خارجی منسوب کرد.

آن روزها خوانندگان با خبرنگاران خارجی که دارای تخیلاتی کاملاً زنده بودند، هیچ مخالفتی نداشتند و این مسئله از دید خبرنگاری که دور از خانه بود و نمی توانست حقایق واقعی یک داستان را جمع آوری کند تا آن را گزارش دهد، پنهان نبود. در اینجا مثال جالبی از یک خبرنگار آمریکایی روزنامه هرست^(۳) وجود دارد که با قطار وارد مکانی از بالکان شد تا جنگی داخلی را گزارش دهد. متأسفانه او در قطار به خواب رفت و در مقصد بعدی بیدار شد که کاملاً آرام بود. در بهت زدگی به خاطر آورد که به آنجا فرستاده شده تا جنگی داخلی را گزارش دهد بنابراین بهتر بود

1. Echo De Paris

2. Le Matin

3. Hearst

این کار را انجام می‌داد. بر حسب وظیفه خبر پر هیاهویی از جنگی دروغین را گزارش داد. صبح روز بعد این خبر توسط سفارت واشنگتن که آن را به رؤسای‌شان در وطن عودت دادند، خوانده شد. در حالی که این خبرنگار به استراحت مشغول بود، دولت محلی جنگجویان غیرنظامی را بسیج کرد. رعیت‌ها که از کشتاری همگانی به وحشت افتادند، سر به شورش نهادند. متعاقب آن جنگی داخلی در گرفت. خبرنگار، با دریافت تلگرافی تشکرآمیز از نیویورک حاکی از اینکه خبری بکر و دست اول را منتشر ساخته از ماجرا آگاه شد. گاستون لرو به چنین چیزهایی همانند اردکی که به آب عادت دارد، خو گرفت.

اما در آن زمان مسافرت دشوارتر و خسته کننده‌تر از امروز بود. لرو پس از ده سال مسافرت‌های کاری در اروپا، روسیه، آسیا و آفریقا از شهرت برخوردار شد اما دیگر خسته شده بود. در سال ۱۹۰۷ و در سن سی‌ونه سالگی تصمیم گرفت در خانه بماند و رمان‌هایی به رشته تحریر درآورد. هیچ‌کدام از رمان‌هایش بهتر از آنچه امروز به آن‌ها اثرهای هنری مبتذل می‌گویند، نیست که احتمالاً ناشی از این است که عملاً هیچ‌یک از نوشته‌هایش به آسانی قابل دسترس نمی‌باشند. بیشتر داستان‌هایش هیجان‌انگیز بودند و به این دلیل هم اثرهای کارآگاهی خود را آفرید؛ اما اثرهایش هیچ‌گاه همانند نوشته‌های شرلوک هولمز^(۱) نشد. با این وجود، زندگی خوبی را گذراند، از هر لحظه‌اش لذت برد و به حدی در نوشته‌هایش سریع پیش می‌رفت که همگام با انتشار آن توسط ناشر، اثر بعدی را ارائه می‌داد. او در بیست سال حرفه نویسندگی‌اش شصت و سه کتاب تحریر کرد. در سال ۱۹۲۷، در سن پنجاه و نه سالگی و درست دو سال پس از پخش فیلم شبیح اُپرا توسط کارل لامل و درخشش لون چان که در این نقش بازی خود را جاودانی ساخت، درگذشت.

امروز با نگاهی به متن اصلی کتاب او باید گفت که خواننده سردرگم می‌شود. ایده اصلی به چشم می‌خورد و درخشان است ولی روشی که گاستون بی‌نوا آن را بیان کرده، کاملاً گمراه کننده است. کتابش را با مقدمه‌ای آغاز می‌کند و اظهار می‌دارد که تمام نوشته‌هایش واقعی است. امروزه بیان چنین ادعایی کار خطرناکی است. این اظهار که اثری داستانی کاملاً حقیقت دارد، منوط به ارائه یادداشت‌های تاریخی جهت خوانندگان شکاک است چرا که از آن پس هر کلمه مورد بررسی باید کاملاً از صحت برخوردار باشد. لرو این قانون را تقریباً در هر صفحه از کتابش نقض می‌کند.

نویسنده می‌تواند داستانی را با سردی آغاز نماید و ظاهراً تاریخ وقوع آن را بیان کند اما بدون اظهار چنین حرفی، خواننده را تنها می‌گذارد تا او خود حدس بزند آیا وقایعی که بیان شده واقعاً اتفاق افتاده یا نه. در حال حاضر آنچه ترکیبی از حقیقت و ابتکار را می‌آفریند، امری مسلم نام دارد. روشی سودمند در این اسلوب‌شناسی این است که داستان را با فاصله‌های حقیقی ابتکاری پراکنده کرد تا خواننده بتواند آن را به یاد آورد یا بررسی کند. این آشفتگی در ذهن خواننده عمیق می‌شود اما نویسنده از تهمت دروغ‌های آشکار، مبرا می‌گردد. اما قانونی طلایی در این رابطه وجود دارد که می‌گوید: هر سخنی که می‌گویی یا باید صحتش اثبات شود و یا کاملاً غیرقابل اثبات باشد. به عنوان مثال ممکن است مؤلفی بنویسد:

"سپیده دم روز اول سپتامبر سال ۱۹۳۹، پنجاه لشکر ارتش هیتلر به لهستان حمله کردند. همان هنگام، مردی با نامه‌هایی کاملاً جعلی از سویس به پایگاه اصلی برلین رسید و در شهر ناپدید شد."

اولین قسمت این نوشته، حقیقتی تاریخی است و دومین قسمت آن قابل اثبات یا عدم اثبات نیست. با کمی شانس ممکن است خواننده هر دو قسمت را واقعی تلقی کند و به خواندن ادامه دهد. اما لرو داستانش را این گونه آغاز کرد که آنچه تحریر کرده، حقیقت دارد و جهت اثبات،

صحبت‌هایی به میان آورد از گفتگوهای با شاهد‌هایی واقعی و نیز مرور یادداشت‌ها و خاطراتی که هیچ‌گاه دیده نشد.

اما بعد، داستان سرایی‌اش به جهات مختلفی کشانده شد، به کوچه‌های تاریک رفت و دوباره بازگشت، اسرار غیر قابل توصیفی را به تصویر کشید و اظهارات و مسائلی را عنوان کرد تا خواننده بتواند آنچه را او در سر داشت، حس کند. تمام این‌ها احتیاج به قلمی داشت که بتواند به وقایع جان بخشد و داستان را به جهتی متحیرکننده ولی معتبر سوق دهد. اگر بخواهیم داستان آقای لرو را مورد نقد قرار دهیم تنها راه صحیح و درست جهت قضاوت، ارائه چند مثال می‌باشد. او در اوایل داستان‌ش، این شبیح را اریک^(۱) می‌نامد اما هیچ توضیحی نمی‌دهد که چگونه این مسئله را دریافته. شبیح مورد نظری که عادت به صحبت نداشت، چگونه راه می‌افتد و خودش را معرفی می‌کند. بر حسب اتفاق، ادعای لرو صحیح بود و ما تنها می‌توانیم حدس بزنیم که او این مسئله را که از مادام ژیری^(۲) که به زودی از او صحبت خواهیم کرد، دریافته است.

مسئله گیج‌کننده دیگر این است که لرو داستان‌ش را بدون اینکه صحبتی از تاریخ وقوع آن به میان آورد، تعریف می‌کند. برای یک گزارشگر تحقیقاتی که در مورد او هم صدق می‌کرد، چنین عملی غفلتی غیر مأنوس و عجیب است. تنها اشاره‌ای که در این باب در کتابش وجود دارد، عبارت منفردی است که در مقدمه آورده. نوشته است: "تاریخ این وقایع به بیش از سی سال پیش باز نمی‌گردد."

با این اظهار می‌توان سی سال از چاپ کتاب وی در سال ۱۹۱۱ به عقب بازگشت و سال ۱۸۸۱ را مبدأ قرار داد. اما عبارت "به بیش از سی سال پیش باز نمی‌گردد" می‌تواند مفهومی کمتر از سی سال باشد و در این باب شواهد بسیاری وجود دارد که نشان می‌دهد داستان او احتمالاً مربوط

1. Erik

2. Giry

به سال ۱۸۹۳ می‌باشد. مهمترین مدرک در این رابطه خاموشی کامل چراغ‌های سالن و صحنه است که تنها چند ثانیه به طول می‌انجامد. طبق گفته لرو، شب‌خ از پاسخ منفی کریستین^(۱)، دختری که به او عشق می‌ورزید، خشمگین می‌شود و تصمیم می‌گیرد او را برباید. و برای اینکه داستانش بیشترین اثر را روی خواننده بگذارد، زمانی را برای این کار انتخاب می‌کند که کریستین در وسط صحنه مشغول اجرای اپرای فاوست^(۲) است. (در فیلم موزیکال، لوید وبر این اپرا را پیروزی دون ژوان^(۳) نام نهاد، اپرای که کل آن توسط شب‌خ به تصنیف درآورده شده بود). ناگهان چراغ‌ها خاموش می‌شوند و اپرا در تاریکی مطلق فرو می‌رود و هنگامی که روشنایی باز می‌گردد، کریستین در آنجا حضور ندارد. مسئله این جاست که با بودن ۹۰۰ چراغ گاز سوز چنین چیزی اتفاق نمی‌افتد.

البته ممکن بود خرابکار اسرارآمیزی که به همه جا وارد بود، اهرم اصلی را بکشد و جریان گاز را قطع کند. اما این کار باعث می‌شد در اثر نشت گاز همه خفه شوند و یا اینکه انفجاری صورت گیرد. در آن روزها سیستم خودکاری وجود نداشت و برای روشنایی مجدد، شخصی باید با شمع راه می‌افتاد و این کار را انجام می‌داد. مسئله مذکور جریانی بود درباره روشنایی چراغ‌ها. تنها راه جهت ایجاد تاریکی مطلق و سپس بازگشت به روشنایی در یک هزارم ثانیه این است که منبع اصلی با سیستم روشنایی الکتریکی کار کند. چنین سیستمی هم در آن سال‌ها وجود نداشت.

در ضمن لرو در مورد وضعیت، ظاهر و هوش و فراست مادام ژیری اشتباهی مرتکب شد، اشتباهی که در فیلم موزیکال لوید وبر تصحیح

1. Christine

2. Faust

3. Don Juan Triumphant

گشت. این خانم در کتاب اصلی لرو به عنوان فردی ابله و نادان ظاهر می‌شود. در حقیقت مادام ژیری استاد و سردسته خوانندگان اپرا و گروه باله بود که ایجاب می‌کرد زن سخت‌گیر و خشک (تا بتواند گروهی دختر بازیگوش و قابل تهییج را کنترل کند) و در عین حال مخلوقی با جرأت و مهربان باشد.

لرو را باید به خاطر این خطایش بخشید چرا که او به ذهن بشر و توصیفات مخبرانش تکیه کرده بود و ظاهراً آن‌ها روحیات زن دیگری را برایش توصیف نموده بودند. به هر حال هر پلیس یا گزارشگر قضایی نیز اقرار می‌کند که افراد امین و درستکار هم گاهی اوقات در به یادآوری دقیق وقایعی که ماه پیش در موردشان شهادت داده بودند، دچار مشکل می‌شوند.

لرو خطای متحیر کننده دیگری مرتکب می‌شود و در داستانش لحظه‌ای را به تصویر می‌کشد که شبیح به واسطه مشاجره‌ای دیگر چلچراغ سقف سالن را بر سر حضار فرو می‌اندازد و باعث مرگ زنی می‌شود. سپس ادامه می‌دهد که این چلچراغ ۲۰۰،۰۰۰ کیلوگرم وزن داشت. یک چراغ ۲۰۰ تنی به حدی سنگین است که ممکن است هر لحظه پایین بیفتد و نصف سقف را هم با خودش پایین بیاورد. این چلچراغ هنگام نصب هفت تن وزن داشت و هنوز هم چنین وزنی دارد!

اما بزرگترین انحرافی که لرو در مورد قوانین اصلی تحقیقاتی انجام داد این بود که در اواخر کتابش از شخصیتی اسرارآمیز که "ایرانی"^(۱) معرفی شد، نام برد. از این شخصیت به شکلی گذرا چند بار در داستان یاد می‌شود. با این وجود بعد از ربوده شدن کریستین از وسط صحنه، لرو اجازه می‌دهد این مرد کل داستان را در اختیار گیرد و در سه بخش انتهایی کتاب آنچه را دیده بازگو نماید. و چنین داستانی تا حد زیادی غیر مقبول

می‌افتد.

ما هیچ‌گاه پی نخواهیم برد که چرا ایرانی از شب‌چین نفرتی داشت. او از شب‌چین شخصیت مرد خونخواری را به تصویر کشید و بدنامش کرد. ممکن است لرو و اکثر خوانندگان، قبل از مداخله ایرانی در داستان، با شب‌چین حس همدردی نمایند. واضح است که شب‌چین قیافه هیولاگونه زشتی در اجتماعی داشت که اغلب اوقات زشتی همپایه گناه محسوب می‌شد ولی او مقصر نبود. بدیهی است که نفرت اجتماع، او را لبریز و طرد می‌کند و قاعدتاً زندگی مخوفی برایش می‌سازد. تا زمانی که ایرانی وارد صحنه نشده است، اریک کریه‌المنظر را هیولایی در مقابل کریستین زیبا می‌بینیم که در باطن انسانی بد ذات نیست.

اما ایرانی از اریک دیوانه‌ای سادیستی به تصویر می‌کشد؛ دیوانه‌ای که برای لذت می‌کشد و خفه می‌کند؛ کسی که از طراحی اتاق‌های شکنجه لذت می‌برد و از روزنه‌ای، مرگ آنان را نظاره می‌کند؛ مردی که سال‌ها در خدمت ملکه دیوانه ایران بود و برای شکنجه شورشیان قلمرو او ترتیب شکنجه‌هایی را می‌داد.

طبق داستان‌سرایی ایرانی، او و نجیب‌زاده جوان به پایین‌ترین طبقات آپرا می‌روند تا سرنخی از کریستین بیابند. سپس دستگیر می‌شوند و در اتاق شکنجه‌ای زندانی می‌گردند. اما به‌طور معجزه‌آسایی فرار می‌کنند، بی‌هوش می‌شوند و سپس صحیح و سالم به هوش می‌آیند. برای کریستین هم چنین اتفاقی می‌افتد. داستان واقعاً مضحکی است. با این وجود لرو در انتهای کتاب اقرار می‌کند که دارای نوعی حس همدردی نسبت به شب‌چین بوده، احساسی که اگر کسی ایرانی را باور داشته باشد وجودش غیر ممکن است. اما به نظر می‌آید که لرو در بقیه جزئیات، دروغ‌های ایرانی را می‌بلعد و می‌پذیرد.

خوشبختانه در داستان ایرانی نقصان مشهودی وجود دارد که باعث می‌شود حرف‌هایش مقبول واقع نشود. او اظهار می‌کند که اریک قبل از

سکونت در سردابه‌های اُپرا زندگی کامل و راحتی داشته است. طبق گفته ایرانی این مرد بدقیافه مضحک مسافرت‌هایی به غرب، مرکز و شرق اروپا و نیز روسیه و خلیج فارس کرده است. سپس به پاریس باز می‌گردد و زیر نظر گارنیر، کار مقاطعه کاری ساختمان اُپرای پاریس را به عهده می‌گیرد. چنین اظهارکاری کاملاً پوچ و بی‌اساس است.

اگر این مرد طی سال‌ها این‌گونه زندگی کرده مطمئناً با بدقیافه بودنش کنار آمده. او برای مقاطعه کاری در ساختمان اُپرا مجبور بود جلسات زیادی ترتیب دهد، با معماران مربوطه مواجه شود و با مقاطعه کاران فرعی و کارگران مذاکره کند. با چنین اوصافی چگونه تصمیم می‌گیرد خود را در سردابه‌ای محبوس کند تا با نژاد بشری مواجه نگردد؟ چنین مردی با هوش و فراستی که داشت از قراردادهای کاری پول زیادی به جیب می‌زد و سپس می‌توانست بازنشسته شود و بقیه عمرش را در حومه شهر در انزوا سکنی گزیند و احتمالاً مستخدمی را هم که به چهره زشتش عادت داشت، به استخدام خود درآورد.

تنها دید منطقی‌ای که یک تحلیل‌گر مدرن می‌تواند در این رابطه داشته باشد، چنان‌که اندرو لوید وبر در فیلم موزیکال خود نیز انجام داد، این است که دلایل و اظهارات ایرانی را در مجموع تعدیل دهد و حرف‌های ایرانی و لرو را مبنی بر اینکه شبیح کمی بعد از این وقایع درگذشت را دروغ بپندارد. راه معقولی که باید دنبال شود، بازگشت به اصول و آن چیزهایی است که واقعاً می‌توانیم منطقاً درک و یا فرض کنیم که شامل موارد ذیل می‌باشند:

اولین مسئله این است که در دهه ۱۸۸۰، مرد بی‌نوای کریه بدبختی که از تماس با اجتماعی که از آن نفرت داشت و دشنامش می‌دادند در پی پناهگاهی رفت و در زیرزمین‌ها و سردابه‌های پرپیچ و خم اُپرای پاریس مأواگزید. این تصور دور از ذهنی نیست. زندانیانی بودند که سال‌ها در سیاه چال‌های زیرزمینی به زندگی ادامه دادند. اما هفت طبقه ساختمان با

مساحتی بیش از سه جریب، فضای یک زندان را به وجود نمی‌آورد. حتی قسمت‌های زیرزمینی اُپرا (و هنگامی که ساختمان خالی می‌شد او می‌توانست بدون حضور هیچ مزاحمی در طبقات فوقانی هم به رفت و آمد مشغول شود) همانند شهر کوچکی است که تمام وسایل ضروری گذران یک زندگی را در بر دارد.

مسئله بعدی این است که طی سال‌ها این شایعه میان افراد اثرپذیر و ساده‌دل شکل گرفت که اسباب و وسایل زیادی از اُپرا ناپدید می‌شد و اینکه پیکری تاریک گهگاه قبل از پنهان ساختن خود در تاریکی، دیده می‌شد. این هم مسئله غریبی نیست. چنین شایعاتی معمولاً در مورد چنین ساختمان‌های بزرگی فراوان است.

دیگر اینکه در سال ۱۸۹۳ مسئله عجیبی به وقوع پیوست که به پادشاهی شبخ در تاریکی‌ها پایان داد. او طبق عادت از محل مخفی خود به صحنه اُپرا می‌نگرد و دختر زیبای جوانی را می‌بیند که با ناامیدی عاشقش می‌شود. او که طی سال‌ها گوش سپردن به آواز خوانندگان اروپا استادی خودآموخته شده بود، مشغول آموزش به این زن جوان می‌شود تا اینکه یک شب این زن در نقش سردسته خوانندگان به روی صحنه می‌آید و تمام پاریس را مفتون لطف و صفای آوازش می‌نماید. باز هم امر غیر محتملی در این مورد وجود ندارد. ستاره شدن یک شبه یک هنرمند، چیزی است که افسانه‌های نمایشی با آن جان می‌گیرند و مثال‌های زیادی از آن وجود دارد.

مسئله بعدی این است که چون شبخ امیدوار بود کریستین به عشق او پاسخ مثبت دهد، داستان حالت تراژدی به خود می‌گیرد. اما از این دختر توسط نجیب زاده جوانی با نام راثول دو شانی خواستگاری شده بود و کریستین نیز عاشق او بود. شبخ، از خشم و حسادت، خواننده جوان را از میان صحنه می‌رباید و به مخفیگاه خود در هفتمین و پایین‌ترین طبقه اُپرا که کنار دریاچه مدفون شده قرار داشت، می‌برد.

و سپس ماجرای مابین آنها اتفاق می افتد که ما نمی دانیم چه بود. نجیب زاده جوان خود را از میان تاریکی ها و دالان ها برای نجات دختر می رساند. کریستین، دلدار خود را بر می گزیند. شبیح می توانست هر دوی آنها را به قتل برساند ولی چون جمعیت انتقام جو با صدها مشعل سوزان برای روشن نمودن تاریکی ظاهر شدند، شبیح آنها را رها کرد و در آخرین سایه های باقی مانده ناپدید شد.

اما قبل از چنین کاری، کریستین حلقه طلایی ای را که شبیح به عنوان نشانی از عشقش به او داده بود، پس می دهد. و او یادگاری را برای آزار دهندگانش برجای می گذارد: جعبه ای موسیقی به شکل یک میمون که آهنگی به نام بالماسکه را می نواخت.

این بود داستان موزیکال لوید وبر و تنها داستانی که ملموس است. یک بار دیگر شبیح طرد می شود، ناپدید می گردد و دیگر خبری از او به گوش نمی رسد.
یا... شاید او؟

فصل اول

اعتراف آنتونیت^(۱) ژیری

آسایشگاه خیریه خواهران سنت وینسنت دو پال^(۲)،

پاریس، سپتامبر سال ۱۹۰۶

تَرکی روی سقف دیوار بالای سرم وجود دارد و نزدیک به آن عنکبوتی مشغول تنیدن تار است. فکر عجیبی است که این عنکبوت بیشتر از من عمر خواهد کرد و هنگامی که ظرف چند ساعت آینده از جهان رخت برکنم، در اینجا حضور خواهد داشت. عنکبوت کوچک، امیدوارم شانس با تو یار باشد تا حشره‌ای صید کنی و به بچه‌های غذا بدهی.

چگونه چنین اتفاقی افتاد؟ چگونه من، آنتونیت ژیری در پنجاه و هشت سالگی در آسایشگاهی برای مردم پاریس بر پشت دراز کشیده‌ام، خواهران نیکوکار از من پرستاری می‌کنند و منتظر ملاقات با معبودم می‌باشم؟ فکر نمی‌کنم انسان بسیار نیکی بوده باشم. خوبی من به پای این خواهرها نمی‌رسد که کثافت کاری‌های بی‌پایان مریض‌ها را تمیز می‌کنند و به عهد و پیمان خود با فقر، پا کدامنی، تواضع و فرمانبرداری وفادارند. هیچ‌گاه نمی‌توانستم چنین اعمالی انجام دهم. می‌دانید، آن‌ها ایمان دارند. من هیچ‌گاه نتوانستم چنین ایمانی داشته باشم. آیا اکنون زمان آن است که در موردش بیاموزم؟ شاید. پیش از آنکه ستارگان شب، آن پنجره بالای کوچک آنجا را که در تیریس دیدم قرار دارد، پر کنند،

1. Antoinette

2. St Vincent de Paul

من خواهم رفت.

فکر می‌کنم به این دلیل اینجا حضور دارم که فقط پولم را تمام کرده‌ام. خوب، تقریباً پولم تمام شده است. کیف کوچکی زیر متکایم قرار دارد که کسی از آن خبر ندارد. چهل سال پیش یک بالرین بودم؛ ظریف، جوان و زیبا. مردان جوانی هم که کنار صحنه می‌آمدند چنین سخنانی را به من می‌گفتند. و آن‌ها خوش قیافه هم بودند با اندام‌های جوان نیرومند خوش بویی که می‌توانستند لذت زیادی را ببخشند یا بستانند.

و خوش قیافه‌ترین آن‌ها مردی بود به نام لوسین^(۱). تمامی خوانندگان اُپرا او را که چهره‌اش تپش قلب دختری را مانند تنبور به صدا در می‌آورد، لوسین لوبل^(۲) می‌نامیدند. یکی از روزهای آفتابی یکشنبه مرا به بوا دو بولی^(۳) برد و چنانچه مرسوم بود زانوزد و به من پیشنهاد ازدواج کرد. یک سال بعد با شلیک پروسیون‌ها در سودان کشته شد. بعد از آن به مدتی طولانی و تقریباً حدود پنج سالی که مشغول حرفه بالرینی بودم، به فکر ازدواج نیفتادم.

در سن بیست و هشت سالگی به حرفه بالرینی پایان دادم. با ژول^(۴) ملاقات کردم، ازدواج کردیم و من مگ^(۵) کوچلو را حامله شدم. نکته مهم این بود که داشتم تناسب اندامم را از دست می‌دادم. سر بالرین گروه هر روز در پی این بود که هیکلش متناسب و نرم باقی بماند. اما کارگردان گروه که مرد مهربانی بود، با من رفتار بسیار خوبی داشت. مدیر سرایندگان داشت بازنشست می‌شد؛ کارگردان گروه گفت که من تجربه‌اش را دارم و اینکه میل ندارد بیرون از اُپرا به دنبال جانشینی برای او باشد. مرا به این کار گماشت. مدیر سرایندگان گروه باله شدم. به

1. Lucien

2. Lucien Le Bel

3. Bois de Boulogne

4. Jules

5. Meg

محض اینکه مگ به دنیا آمد و به دست پرستاری سپرده شد، کارم را آغاز کردم. سال ۱۸۷۶ بود و یک سال از گشایش ساختمان اُپرای جدید و با شکوه گارنیر می‌گذشت. سرانجام از شرِ آن جعبه کفش‌های تنگ و کوچک کوچه پلتیر راحت شدیم، جنگ پایان یافت، خسارات وارده به پاریس دوست داشتنی‌ام مرمت شد و زندگی خوبی آغاز گشت.

حتی فکرش را هم نمی‌کنم که ژول چه زمانی با آن بلژیکی چاق و چله ملاقات کرد و به آردنز^(۱) گریخت. خلاص شدم. حداقل شغلی داشتم که بیشتر از حرف‌های او ارزش داشت. درآمد برای نگهداری آپارتمان کوچکم، بزرگ کردن مگ و تماشای شبانه شاگردانم که مایه دلشادی همه کله‌کنده‌های اروپا می‌شدند، کافی بود. در این اندیشه‌ام که چه بر سر ژول آمده است؟ اینک برای پرس و جو بسیار دیر است. و مگ؟ بالرین و خواننده‌ای مانند مادرش - حداقل کاری بود که می‌توانستم برایش انجام دهم - که در پاییز وحشتناک ده سال پیش زانوی چپش صدمه دید. حتی آن زمان هم با کمی کمک از جانب من، شانس آورد. آرایشگر و پیشخدمت مخصوص کریستین دو شانیی بزرگترین سراینده اروپا شد، خوب، البته اگر در این رابطه مثل من آن استرالیایی بد قیافه یعنی ملبا^(۲) را در نظر نگیرید. در این فکرم که مگ در حال حاضر کجاست؟ میلان، رم، و شاید هم مادرید؟ جایی است که آن خواننده بزرگ مشغول نغمه‌سرایی است. زمانی که شانیی شاگردم بود یک‌بار سرش فریاد زدم تا توجه کند و در صف درست بایستد!

پس برای چه اینجایم؟ آیا منتظر مرگ زود هنگامی هستم؟ خوب، هشت سال پیش در تولد پنجاه سالگی‌ام، بازنشست شدم. خاطره جالبی بود. همان کارهای پیش و پا افتاده و مبلغی سخاوتمندانه برای بیست و دو سال کارم به عنوان یک مدیر. برای گذران زندگی کافی بود. مبلغ کمی

هم از تعلیم خصوصی به دخترهای زشت روی افراد ثروتمند نصیب می‌شد. زیاد نبود اما کافی بود و مقداری را هم پس‌انداز می‌کردم. تا اینکه بهار سال پیش از راه رسید.

آن بهار زمانی بود که دردها آغاز شد. در ابتدا زیاد نبود ولی تند و ناگهانی و عمیق در پایین معده‌ام جای گرفتند. برای سوءهاضمه‌ام به من بیسموت خوراندند و با این کار شانس زنده بودن را در من کمی افزایش دادند. آن زمان نمی‌دانستم که خرچنگی پولادین در درون دارم که چنگال‌های بزرگش را بر من می‌کشد و با تغذیه از من، رشد می‌کند. تا ماه جولای به چنین چیزی پی نبرده بودم. آن زمان هم خیلی دیر شده بود. بنابراین اینجا دراز کشیده‌ام و سعی می‌کنم از درد، فریاد بر نیارم و منتظر خوردن قاشق بعدی آن الهه سفید رنگم؛ پودری که از خشخاش‌های مشرق زمین گرفته می‌شود.

انتظارم برای خواب ابدی طولانی نخواهد بود. حتی دیگر نمی‌ترسم. شاید خداوند با من بخشنده و مهربان باشد. امیدوارم، ولی مطمئناً درد را از من دور خواهد ساخت. تلاش می‌کنم روی مسئله‌ای دیگر بیندیشم. به گذشته بر می‌گردم و به دخترهایی می‌اندیشم که تعلیم‌شان داده‌ام و همین‌طور مگ جوان و زیبایم با آن زانویش که منتظر است تا مرد زندگی‌اش را بیابد - امیدوارم همسر خوبی نصیبش شود. و البته به پسرهایم هم فکر می‌کنم، به دو پسر دوست داشتنی و غمگینم. اکثر اوقات به آن‌ها می‌اندیشم.

«مادام، آقای کشیش اینجا هستند.»

«متشکرم، خواهر، نمی‌توانم خوب ببینم. ایشان کجا هستند؟»

«فرزندم، من اینجایم، پدر سباستین^(۱). کنار تو. دستم را روی بازویت

حس می‌کنی!»

«بله، پدر.»

«ma fille (دخترم) باید آرامشت را نزد خداوند بیایی. منتظرم تا به

اعتراف گوش دهم.»

«زمانش فرا رسیده است. پدر، مرا ببخش چون مرتکب گناه شده‌ام.»

«فرزندم، از گناهت بگو. چیزی را نگفته باقی نگذار.»

«سال‌ها پیش در سال ۱۸۸۲، کاری انجام دادم که زندگی بسیاری را دگرگون ساخت. آن زمان نمی‌دانستم چه اتفاقی خواهد افتاد. بر اساس انگیزه و معیاری که فکر می‌کردم نیکوست، مرتکب چنین عملی شدم. سی و چهار سالم بود و مدیر سرایندگان گروه باله در اپرای پاریس بودم. ازدواج کرده بودم ولی همسرم به من خیانت کرد و با زن دیگری گریخت.»

«فرزندم، تو باید آن‌ها را ببخشی. بخشش نوعی طلب مغفرت از

خداوند است.»

«اوه، پدر، من او را بخشیدم. مدت‌هاست. اما دختری دارم که آن موقع شش سال داشت. بازار مکاره‌ای در نویی^(۱) بر پا بود و یکشنبه‌ای او را به آنجا بردم. در آنجا ارگ‌های آبی و چرخ و فلک‌ها و موتورهای بخار وجود داشت و میمون‌های بازیگری حضور داشتند که برای مردی که سازی را به صدا در می‌آورد، پول جمع می‌کردند. مگ تا به حال به بازار مکاره نرفته بود. در آنجا نمایش‌های عجیبی نیز اجرا می‌شد. روی تعدادی چادر اعلاناتی به چشم می‌خورد که در مورد قوی‌ترین مرد جهان تبلیغ می‌کردند. کوتوله‌های بندباز، مردی با خال کوبی‌های زیادی روی بدنش به طوری که پوست تنش قابل تشخیص نبود، مرد سیاهی با بینی‌ای قوز دار و دندان‌های تیز و سرانجام زنی که بر صورتش ریش داشت، جزو برنامه‌های آنجا بود.»

«در انتهای ردیف چادرها، نوعی قفس چرخدار قرار داشت که میله‌هایی با فاصله تقریباً یک فوت، آن را احاطه کرده و حصیر بدبوی کثیفی روی کف آن پهن بود. هوا از روشنایی آفتاب می‌درخشید ولی داخل قفس تیره و تاریک بود بنابراین با دقت نگاه کردم تا ببینم چه حیوانی در آن است. صدای چکاچاک زنجیرها را شنیدم و متوجه شدم کسی روی حصیر قوز کرده. همان موقع مردی به طرفم آمد.

«مردی بود درشت و گوشت‌آلود با صورتی زشت و سرخ‌رنگ. یک سینی با بندی به گردنش آویزان بود. در آن تکه‌های کود اسب و میوه‌های پوسیده به چشم می‌خورد. به من گفت: "خانم، امتحان کن. ببین می‌توانی ضربه‌ای به هیولا بزنی. هر پرتاب یک سانتیم^(۱) آب می‌خورد." سپس به قفس بازگشت و فریاد زد: "بیا، بیا جلو و گرنه حسابت را می‌رسم." زنجیرها دوباره به صدا درآمدند و هیتی که بیشتر شبیه به حیوان بود تا انسان به طرف نور حرکت کرد و به میله‌ها نزدیک‌تر شد.

«متوجه شدم که او در حقیقت یک انسان است، ولی این مسئله به سختی قابل تشخیص بود. لباس‌های ژنده‌ای بر تن داشت، از کثافت کبره بسته بود و تکه سیب کهنه‌ای را گاز می‌زد. ظاهراً با غذاهایی که مردم به طرفش پرت می‌کردند، زندگی را می‌گذراند. زیاله و کثافت به بدن نحیفش چسبیده بود. دور میچ دست و پایش را زنجیر کرده بودند و آهن، گوشت تنش را خورده بود و زخم‌های سربازی که کرم‌ها در آن می‌لولیدند، به چشم می‌خورد. مگ از دیدن سر و صورت این مرد به گریه افتاد.

«جمع‌مه و صورتش به شکل زننده‌ای تغییر شکل یافته بود و جلوی سرش چند تار موی چرک و کثیف به چشم می‌خورد. صورتش از یک طرف چنان کج و معوج شده بود که گویی سال‌ها پیش چکشی بزرگ به

۱. معادل یک صدم فرانک است.

آن ضربه زده و گوشت این قسمت از چهره‌اش مانند شمع آب شده، بی‌روح و بد منظره بود. چشم‌هایش در حدقه، فرو رفته و حالتی مضمض کننده داشت. تنها نصف دهان و قسمتی از فک یک طرف صورتش از این تغییر شکل جان سالم به در برده بود و مانند صورت یک انسان عادی جلوه می‌کرد.

«مگ سببی در دست داشت. نمی‌دانم چرا ولی آن را از دخترم گرفتم، به طرف میله‌ها رفتم و به طرف او گرفتم. مردی که گوشتالود بود خشمگین شد و داد و بیداد راه انداخت که کسانی مثل من او را از نان درآوردن محروم می‌کنند. خودم را به نادانی زدم و سیب را با زور در دست‌های کثیف پشت میله‌ها قرار دادم. و به چشم‌های این هیولای بد هیبت نگاه کردم.»

«پدر، سی و پنج سال پیش هنگامی که باله در دوران جنگ فرانکو پروسین تعطیل شد، من جزو کسانی بودم که از زخمی‌های جوان خط مقدم پرستاری می‌کردند. مردهایی را دیدم که درد داشتند و فریاد آن‌ها را شنیدم. اما هیچ‌گاه دردی را که در چشم‌های آن مرد بود، جای دیگری ندیدم.»

«فرزندم، درد و رنج جزئی از زندگی بشر است. اما کاری را که تو آن روز با آن سیب انجام دادی گناه نبود، بلکه عملی بود از روی خوش قلبی و مهربانی. برای طلب مغفرت باید به گناهانت گوش دهی.»

«اما من آن شب بازگشتم و او را دزدیدم.»

«تو چه کار کردی؟»

«من به اپرای قدیمی رفتم و از نجاری یک اره و از کمد لباس‌ها هم شنل بزرگی برداشتم. سپس درشکه‌ای کرایه کردم و به نویی بازگشتم. بازار مکاره در زیر نور مهتاب عاری از هر جنبنده‌ای بود. بازیگران در کاراوان‌های خود خواب بودند. سگ‌هایی شروع به پارس کردند ولی من به طرف آن‌ها تکه‌ای گوشت انداختم. ترایلر قفس را پیدا کردم، میله

آهنی آن را کشیدم، درش را باز کردم و آهسته او را صدا زدم.
 «آن مخلوق بی‌نوا به دیواری زنجیر بود. زنجیرهای دست و پایش را
 بریدم و او را تشویق کردم بیرون بیاید. به نظر می‌آمد ترسیده است ولی
 وقتی مرا در نور مهتاب دید، بی‌قرار شد و از ناراحتی خودش را روی
 زمین انداخت. او را با آن شئل بزرگ پوشاندم و کلاهش را روی سر
 وحشتناکش کشیدم و به طرف کالسکه راهنمایی‌اش کردم. درشکه‌چی از
 بوی گندی که بلند شده بود، غرولند کرد ولی من کرایه را بیشتر کردم و او
 هم ما را به آپارتمانم که پشت کوچهٔ پلیتر بود، رساند. آیا دزدیدن این
 مرد یک گناه بود؟»

«فرزندم، بدون شک این کار تو غیر قانونی بود. طبیعتاً او به صاحب
 آنجا که ممکن بود حیوان صفت هم باشد، تعلق داشت.»
 «پدر، حرف‌هایم تمام نشده. وقت دارید؟»

«تو در حال پیوستن به ابدیت هستی. فکر می‌کنم بتوانم چند دقیقه‌ای
 نزد تو بمانم ولی به خاطر داشته باش که اشخاص دیگری هم در اینجا با
 مرگ دست و پنجه نرم می‌کنند و ممکن است به من نیاز داشته باشند.»
 «پدر، من او را در آپارتمان کوچکم پنهان کردم. او برای اولین بار در
 عمرش حمام کرد. زخم‌های بازش را ضد عفونی و باند پیچی کردم تا کم
 کم التیام یابند. از کمند شوهرم لباسهایی به او دادم و شکمش را سیر کردم
 تا سلامتی‌اش را بازیابد. در ضمن برای اولین بار در عمرش روی
 تخت‌خوابی واقعی خوابید که ملافه داشت - مگ را از آنجا بردم که کار
 خوبی بود چون از او می‌ترسید. متوجه شدم خود او هم از اینکه کسی کنار
 در می‌آمد هراسان می‌شد و با سرعت می‌دوید تا زیر پله‌ها پنهان شود. در
 ضمن فهمیدم که می‌تواند به فرانسه حرف بزند، البته با لهجه‌ای
 آلزاسی^(۱) و همان ماه بود که کم‌کم داستان زندگی‌اش را برایم تعریف

کرد.

«نامش اریک مولهایم^(۱) بود و در حال حاضر چهل سال دارد. او در آلزاس^(۲) که آن موقع جزو فرانسه بود ولی بعدها به آلمان پیوست، به دنیا آمده بود. تک فرزند خانواده‌ای سیرک باز بود که در کاراوان زندگی می‌کردند و دائماً از شهری به شهر دیگر می‌رفتند.

«اریک به من گفت که در همان ابتدای کودکی از چگونگی تولدش آگاه شده است. قابله از دیدن نوزاد کوچکی که به دنیا آورده بود، فریاد می‌زند چون صورتش هنگام تولد هم به‌طور وحشتناکی کریه بود. او نوزاد را به مادرش می‌دهد و در حالی که فریاد می‌زد (مثل گاوی دیوانه) من شیطان را به دنیا آورده‌ام، پا به فرار می‌گذارد.

«بنابراین اریک بی‌نوا از زمان تولد مورد نفرت و انزجار مردمی قرار می‌گیرد که باور داشتند زشتی نشانه‌ای از گناه است.

«پدرش نجار و پادوی سیرک بود. از نمایش‌های فرعی سیرک تکنیک‌های چشم‌بندی با آینه‌ها، دریچه‌ها و راههای مخفی را آموخت که بعدها این مهارت‌ها نقش مهمی را در زندگی‌اش در پاریس بازی کرد. «اما پدرش مرد حیوان صفت دائم‌الخمری بود که به‌طور مدام برای کوچکترین خطایی او را شلاق می‌زد و مادرش هم زن بی‌مصرفی بود که در گوشه‌ای می‌نشست و ناله و شیون می‌کرد. اریک که اکثر دوران کودکی‌اش را با اشک و رنج گذرانیده بود، سعی کرد دیگر در کاراوان پدر و مادرش نباشد و روی حصیری با حیوانات سیرک، به خصوص اسب‌ها بخوابد. هفت سال داشت و در اصطبل خواب بود که ناگهان چادر بزرگ سیرک دچار حریق شد.

«آتش همه چیز را از بین برد و به واسطه آن سیرک ورشکست شد. کارگران و هنرمندان سیرک برای یافتن کار پراکنده شدند. از آن پس پدر

اریک که بی‌کار شده بود به افراط در شرابخواری پرداخت. مادرش هم فرار کرد تا در استراسبورگ^(۱) مستخدم شود. پدر اریک که پولش را از نوشیدن مشروبات الکلی تمام کرده بود، او را به صاحب سیرکی فروخت. نه سال را در قفسی محبوس بود. روزها مردم بی‌رحم، برای سرگرمی به سویش کثافت و زیاله پرتاب می‌کردند. وقتی شانزده سال داشت، او را پیدا کردم.»

«فرزندم، داستان غم‌انگیزی بود ولی چه ربطی به گناهان تو دارد؟»
 «پدر، صبور باش. اگر به حرفهایم گوش دهی متوجه خواهی شد که هیچ موجودی در این سیاره از حقیقت خبر ندارد. اریک را به مدت یک ماه در آپارتمانم نگاه داشتم ولی ادامهٔ چنین کاری مقدور نبود. همسایه‌ها و آشنایان به خانه‌مان می‌آمدند. شبی او را به محل کارم در آپرا بردم و او صاحب خانهٔ جدیدش شد.

«سرانجام در آنجا مخفیگاهی پیدا کرد؛ محلی برای پنهان شدن تا کسی قادر به یافتنش نباشد. علی‌رغم وحشتش از شعله‌های آتش، مشعلی برداشت و به پایین‌ترین طبقات آپرا و جایی که تاریکی صورت هولناکش را مخفی می‌کرد، رفت. با چوب و وسایلی که از قسمت نجاری برداشت، خانه‌اش را کنار دریاچه بنا کرد و آن را با وسایلی که از قسمت دکور صحنه برداشته بود، پر کرد. پارچه‌های مورد نیازش را هم از کمد مخصوص لباس‌های آپرا تهیه نمود. در ساعات کوتاهی که همه می‌رفتند، برای خوردن غذا به آشپزخانهٔ کارکنان می‌رفت و حتی از آبدارخانهٔ کارگردان‌ها خوراکی‌های لذیذی کش می‌رفت، و بعد، شروع به خواندن کرد.

«کلیدی برای کتابخانهٔ آپرا ساخت و سال‌ها وقت خود را صرف کرد تا به خود آموزشی را بدهد که هرگز نداشت؛ هر شب در زیر نور شمع

کتاب‌های کتابخانه را با ولع زیاد می‌خواند که البته تعدادشان هم زیاد بود. بیشتر کتاب‌ها مربوط به موسیقی و اپرا می‌شدند. با هر اپرای که تا به حال نوشته شده بود و نیز تمام نت‌های آوازهای یک نفره، آشنا شد. با مهارت‌هایی که داشت، چندین راه مخفی درست کرد که تنها خودش از آن‌ها اطلاع داشت و چون سال‌ها پیش با بندبازهای سیرک تمرین کرده بود، می‌توانست به راحتی و بدون ترس بر روی بلندترین و باریک‌ترین شیروانی‌ها قدم بگذارد. یازده سال در آنجا زندگی کرد و یک مرد زیرزمینی شد.

«ولی البته دیری نپایید که شایعاتی سرزبان‌ها افتاد. غذا، خوراک، شمع و ابزار و وسایلی گم می‌شدند. شخصی ساده لوح از شب‌چی که در سردابه‌ها بود، سخن می‌گفت تا اینکه سرانجام هر اتفاق کوچک (و گاهی در پشت صحنه اتفاقات خطرناکی می‌افتد) را به شب‌چ اسرارآمیز نسبت دادند. و بنابراین از آنجا بود که داستان آغاز شد.»

«Mon Dieu (خدای من)، چنین داستانی را شنیده بودم. ده سال... نه، باید بیشتر باشد... مرا احضار کردند تا آخرین تشریفات مذهبی را برای کسی که به دار زده شده بود، به جا آورم. آن موقع شخصی به من گفت که شب‌چ چنین کاری کرده است.»

«پدر، نام آن مرد بوکه^(۱) بود. مرگ او کار اریک نبود. ژوزف^(۲) بوکه مدت‌ها دچار افسردگی بود و بدون شک خودکشی کرد. ابتدا از شایعات استقبال کردم چون فکر می‌کردم پسر بی‌نوایم با این شایعات می‌تواند در قلمرو کوچکش در امان باشد و شاید هم واقعاً چنین بود تا اینکه پاییز وحشتناک سال ۱۸۹۳ از راه رسید. پدر، او کار احمقانه‌ای انجام داد و عاشق شد.»

«نام آن زن کریستین دائه^(۱) بود. احتمالاً امروز او را به نام مادام شانی می‌شناسید.»

«ولی این غیرممکن است. همان...»

«بله، خود اوست. آن موقع شاگرد من بود. بالرین خوبی نبود ولی صدای رسا و صافی داشت که تعلیم ندیده بود. اریک هر شب به مشهورترین صدهای دنیا گوش داده بود؛ متن همه آوازه‌ها را مورد مطالعه قرار داده و می‌دانست چگونه باید به او تعلیم دهد. هنگامی که کار تعلیمش پایان یافت، شبی در نقش سردسته خوانندگان آواز خواند و صبح روز بعد مشهور شد.»

«اریک بی‌نوا و زشت و منفور من فکر کرد ممکن است کریستین به عشق او پاسخ گوید ولی البته چنین چیزی غیرممکن بود چرا که او مرد جوانی را دوست می‌داشت. اریک که ناامید و مأیوس شده بود، یک شب او را از وسط صحنه و هنگامی که مشغول اجرای اپرای پیروزی دون ژوان بود، ربود.»

«اما همه پاریس از چنین رسوایی‌ای با خبر شدند، حتی کشیش دون پایه‌ای مثل من. مردی هم کشته شد.»

«بله، پدر. نامش پینجی^(۲) بود و با صدای زیر آواز می‌خواند. اریک نمی‌خواست او را به قتل برساند فقط می‌خواست ساکتش کند. اما آن ایتالیایی شوکه شد و مُرد و این مسئله پایان کار بود. تصادفاً آن شب کمیسر پلیس در بین تماشاچیان حضور داشت. صدها تن ژاندارم را احضار کرد؛ آن‌ها هم با مشعل‌های سوزان و به همراه جمعیتی انتقام‌جو به طرف سردابه‌های اپرا و درست به سمت دریاچه به راه افتادند.»

«به پلکان‌های مخفی، راه‌ها، خانه‌ای که کنار دریاچه بود پی بردند و سرانجام کریستین را شوکه و بیهوش یافتند. او با خواستگار جوانش

ویکونت دو شانی بود. او کریستین را نجات داد و آن‌گونه که فقط یک مرد می‌توانست، با بازوهای قدرتمند و نوازش‌های گرمش، کریستین را دلداری داد.

«دو ماه بعد کریستین متوجه شد حامله است. بنابراین شانی با او ازدواج کرد و نام، لقب و عشق خود را نثار او نمود. پسرش در تابستان ۱۸۹۴ به دنیا آمد و آن‌ها او را بزرگ کردند. و او توانست با گذشت دوازده سال بزرگترین خواننده اپرای اروپا شود.»

«اما فرزندم، آن‌ها هیچ‌گاه نتوانستند اریک را پیدا کنند؟ به خاطر دارم هیچ نشانی از شبیح پیدا نکردند.»

«خیر، پدر، آن‌ها هیچ‌گاه او را پیدا نکردند. ولی من پیدایش کردم. با دلتنگی به اتاق کار کوچکم بازگشتم. هنگامی که پرده جلوی اشکاف لباس‌ها را کنار کشیدم، او آن‌جا بود. ماسکی را که همیشه و حتی در مواقع تنهایی به چهره داشت، زده بود. دستش را مشت کرده و مانند دوازده سال پیش که زیر پله‌های آپارتمانم پنهان می‌شد، قوز کرده بود.»

«و حتماً تو هم به پلیس گفتی...»

«نه، پدر، چنین کاری نکردم. او همچنان مثل پسرم بود، یکی از پسرهایم. نمی‌توانستم او را دوباره به دست جمعیت بسپارم. بنابراین کلاهی زنانه با توری تیره و شنلی بلند... ما شانه به شانه هم از پله‌های کارکنان پایین آمدیم و وارد خیابان شدیم. مانند دوزن بودیم که در شب به سرعت راه می‌رفتند. صدها زن دیگر به شکل و حالت ما وجود داشتند. هیچ کس متوجه نشد.»

«او را سه ماه در آپارتمانم که نیم مایل از محل کارم فاصله داشت، نگاه داشتم ولی اعلان‌های "در جستجوی" همه جا به چشم می‌خورد. و قیمتی هم برای سرش گذاشته بودند. او باید پاریس را ترک می‌کرد و کلاً از فرانسه می‌رفت.»

«فرزندم، تو کمک کردی او فرار کند. این کار تو جرم و گناه محسوب

می شود.»

«پدر، به زودی تاوانش را پس خواهم داد. زمستان تلخ، سخت و سردی بود. مسافرت با قطار کار غیرممکنی بود. کالسکه روبسته چهار اسبه‌ای اجاره کردم تا به لوآور^(۱) برویم. در آنجا او را در اتاقی ارزان قیمت پنهان کردم و خودم هم مشغول پاک کردن باراندازها و نرده‌های کثیفش شدم. سرانجام ناخدایی را پیدا کردم که کاپیتان کشتی باری کوچکی به مقصد نیویورک بود. رشوه می‌گرفت و هیچ سؤالی نمی‌کرد. بنابراین در یکی از شب‌های اواسط ماه ژانویه سال ۱۸۹۴، در انتهای بلندترین اسکله ایستادم و چراغ‌های کشتی بخاری را که با سر و صدا در تاریکی به مقصد نیویورک ناپدید می‌شد، نظاره کردم. پدر، به من بگو آیا شخص دیگری هم در اینجا با ما هست؟ نمی‌توانم جایی را بینم ولی احساس می‌کنم کسی اینجا است.»

«بله، همین الان وارد اتاق شد.»

«مادام، من آرمند دوفور^(۲) هستم. نوآموزی به دفتر کارم آمد و گفت در اینجا به من احتیاج دارند.»

«و شما صاحب دفترخانه اسناد رسمی هستید و مأموری قسم خورده‌اید؟»

«بله، مادام، همین طور است.»

«موسیو دوفور، از شما می‌خواهم که دستان را زیر متکایم ببرید. خودم می‌توانم این کار را انجام دهم ولی در حال حاضر بسیار ضعیف شده‌ام. متشکرم. چه پیدا کردید؟»

«نامه‌ای است که در پاکتی قرار دارد. یک کیف چرمی کوچک هم هست.»

«درست است. از شما می‌خواهم که قلم و دواتی بردارید و قسمت

1. Le Havre

2. Armand Dufour

مهر و موم شده را امضاء کنید که این نامه را امروز تحویل گرفته‌اید و اینکه توسط شما یا شخص دیگری باز نخواهد شد.»

«فرزندم، خواهش می‌کنم عجله کن. هنوز کارمان را تمام نکرده‌ایم.»
«پدر، صبور باش. می‌دانم وقت کمی دارم ولی بعد از این همه سال سکوت باید سعی کنم این راه را به پایان برسانم. آقای وکیل کارت‌ان را انجام دادید؟»

«مادام، همان‌طور که گفته بودید، نوشتم و امضاء کردم.»
«و روی پاکت؟»

«لغاتی به چشم می‌خورد که باید دست‌خط خود شما باشد: آقای اریک مولهایم، شهر نیویورک.»
«و کیف چرمی کوچکم کجاست؟»
«دست من است.»

«خواهش می‌کنم در آن را باز کنید.»
«خدای من، طلاهای ناپلئون. چنین چیزهایی را از زمان...»
«هنوز هم ارزش دارند؟»
«بله، و خیلی هم ارزش دارند.»

«پس از شما می‌خواهم همه آن‌ها را برای خودتان بردارید و در قبال آن‌ها این نامه را به نیویورک ببرید و شخصاً تحویل دهید.»
«شخصاً؟ نیویورک؟ ولی، مادام، من معمولاً... من هیچ‌گاه...»
«خواهش می‌کنم، آقا. در آن کیف به اندازه کافی طلا وجود دارد؟ به اندازه‌ای هست که بتوانید پنج هفته از دفترتان دور باشید؟»
«خیلی زیاد است ولی...»

«فرزندم، تو هنوز نمی‌دانی این مرد در قید حیات هست یا نه.»
«پدر، او نجات پیدا کرده. همیشه نجات پیدا می‌کند.»
«ولی من آدرس او را ندارم. کجا باید پیدایش کنم؟»
«آقای دوفور، از این و آن پرسید. یادداشت‌های اداره مهاجرت را

بررسی کنید. نام کمیابی است. او در نیویورک است. مردی است که ماسک می‌زند تا چهره‌اش را پنهان سازد.»

«بسیار خوب، مادام. سعی خودم را می‌کنم. به آنجا خواهم رفت و سعی خودم را خواهم کرد. ولی نمی‌توانم موفقیت‌م را تضمین کنم.»

«متشکرم. پدر، آیا یکی از خواهرها قاشقی دوا به من داده است؟»
«ma fille (فرزندم)، از وقتی نزد تو آمدم ندیدم کسی به تو دوا داده

باشد. چه طور؟»

«عجیب است چون دیگر دردی احساس نمی‌کنم. چه قدر راحت شده‌ام. قادر نیستم دو طرف آنجا را ببینم ولی می‌توانم نوعی تونل و طاقی قوسی شکل را ببینم. خیلی درد داشتم ولی دیگر دردی ندارم. خیلی سردم شده بود ولی حالا همه بدنم گرم است.»

«پدر، عجله کنید. او می‌خواهد ما را ترک کند.»

«متشکرم، خواهر. امیدوارم بتوانم وظیفه‌ام را انجام دهم.»

«دارم به طرف آن طاق قوسی شکل می‌روم. نوری در انتهای آن وجود دارد. چه نور زیبایی است. اوه، لوسین، تو آنجایی؟ عشق من، دارم نزد تو می‌آیم.»

«خدایا از گناهان او در گذر...»

«پدر عجله کن.»

«و او را رستگار گردان.»

«متشکرم، پدر.»

فصل دوم

سرود اریک مولهایم

اتاق روی پشت بام، برج ای. ام.^(۱)، پارک رو^(۲)،
منهتن، اکتبر سال ۱۹۰۶

هر روز در تابستان یا زمستان و در هوای بارانی یا آفتابی، زود از خواب بیدار می‌شوم. لباسم را می‌پوشم و از آپارتمانم به این پشت‌بام مربع شکل که روی بلندترین آسمان‌خراش نیویورک قرار دارد، می‌آیم. از اینجا بسته به اینکه در کدام قسمت این مربع ایستاده‌ام، می‌توانم از سمت غرب رودخانه هادسون^(۳) و زمین‌های سرسبز نیوجرسی^(۴) را ببینم. می‌توانم از سمت شمال وسط و بالای شهر این جزیره شگفت‌انگیز را ببینم که مملو است از ثروت و کثافت، اسراف و فقر، گناه و جنایت. از سمت جنوب می‌توانم دریایی که به اروپا متصل است و نیز جاده‌ای که از آن مسافرت کردم را ببینم. از سمت شرق هم می‌توانم رودخانه بروکلین^(۵) و نیز جزیره مجنون تحت محاصره کانی که در مه دریا پنهان است و در حقیقت مبدأ پیدایش ثروت من محسوب می‌شود را ببینم. و من که مدت هفت سال با وحشی‌گری‌های پدری ددمنش، نه سال همانند حیوانی زنجیر شده در یک قفس، یازده سال به شکل یک تبعیدی در سردابه‌های اپرای پاریس و ده سال در جستجوی یافتن راهی برای

1. E.M. Tower

2. Park Row

3. Hudson

4. New Jersey

5. Brooklyn

خلاصی از کپره‌های ماهی پاک کنی خلیج گریوسند^(۱) تلاش کردم و به این مقام رسیدم، اینک واقفم که ثروت و قدرتم ماورای تصورات کرسوس^(۲) می‌باشد. به این شهر هرزه روییده نگاه می‌کنم و با خود می‌اندیشم: ای بشر، از تو نفرت دارم و بی‌زارم.

با سفر دریایی طولانی و سختی در روزهای اوایل سال ۱۸۹۴ به اینجا آمدم. اقیانوس اطلس توفانی و وحشی بود. روی تخت‌خواب سفری‌ام از شدت تهوع دراز کشیدم. هزینه سفرم با کشتی توسط تنها شخصی که در زندگی به من محبت کرد، پرداخت شد. نیشخندها و توهین‌های خدمه کشتی را تحمل می‌کردم چون می‌دانستم آن‌ها می‌توانند در یک لحظه مرا وسط دریا پرت کنند، بنابراین هیچ حساسیتی نشان نمی‌دادم و توهین و نفرت آن‌ها را تحمل می‌کردم. چهار هفته راهمان را در اقیانوس پیش گرفتیم تا اینکه در یک شب سخت اواخر ماه ژانویه، دریا آرام شد و ما لنگر کشتی را در ده مایلی جنوب جزیره منهتن، به دریا انداختیم.

از این مسائل چیزی نمی‌دانستم فقط می‌دانستم که صحیح و سالم به نقطه‌ای رسیده‌ایم. از خدمه کشتی که با لهجه برتونی^(۳) با یکدیگر حرف می‌زدند، شنیدم که سحرگاه به ایست ریور^(۴) می‌رویم و برای بازرسی گمرک در آنجا لنگر می‌اندازیم. آنگاه بود که دریافتم باز هم عده‌ای از وجود من مطلع خواهند شد؛ مرا به هم نشان خواهند داد، تحقیر خواهند کرد و همانند یک مهاجر پذیرفته نخواهم شد و دوباره به زنجیر کشیده خواهم شد.

در زمان کمی که همه در خواب بودند و شبگرد مست کشتی هم جزو آن‌ها بود، از روی عرشه کمر بند نجات کهنه‌ای را برداشتم و از لبه کشتی به درون دریای یخ‌زده پریدم. چراغ‌هایی را دیدم که در تاریکی سوسو

1. Gravesend

2. Croesus

3. Breton

4. East River

می زدند، ولی نمی دانستم چه قدر از آن‌ها فاصله دارم. بدن یخ زده‌ام را به طرف آنجا کشاندم و یک ساعت بعد خودم را از ساحلی سنگی که از یخ پوشیده بود، بالا کشاندم. خودم هم نمی دانستم ولی اولین گام‌هایم را در دنیای جدید، بر روی خلیج گریوسند جزایر کانی گذاشته بودم.

نورهایی را که دیده بودم از چراغ‌های نفتی پشت پنجره‌های چند کلبه محقر بالای ساحل ساع شده بود و هنگامی که تلوتلو خوران به طرف آن‌ها رفتم و از پنجره‌های کثیف به داخل نگاه کردم، متوجه شدم تعداد زیادی مرد مشغول پاک کردن ماهی‌های تازه هستند. کمی دورتر از این کلبه‌ها، فضایی خالی وجود داشت که در وسط آن آتش بزرگی می سوخت و دورش تعدادی بی چاره از سرما قوز کرده بودند تا گرم شوند. تقریباً از سرما بی جان بودند و من هم دریافتم که باید از آن آتش گرما بگیرم چون در غیر این صورت از سرما یخ می زدم. به طرف آن آتش بزرگ رفتم، گرمایش را حس کردم و به آن جمعیت نگاه کردم. ماسکم را در لباس‌هایم چپانده بودم و سر و صورت مخوفم با روشنایی زبانه‌های آتش نمایان بود. آن‌ها برگشتند و به من خیره شدند.

هیچ‌گاه در زندگی‌ام لب به خنده نگشوده بودم. هیچ‌گاه دلیلی برای چنین کاری وجود نداشت. اما در آن شب و در آن سرمای چند درجه زیر صفر، برای این آزادی مطلقم، در دل خندیدم. آن‌ها به من نگاه کردند... و متوجه نشدند. دلیلش هم این بود که قیافه هر کدام از آن‌ها به نوعی از حالت طبیعی خارج بود. من به شکلی تصادفی به اردوگاه شبانه مطرودین خلیج گریوسند پا نهاده بودم، کسانی که زندگی محقرشان را هنگامی که ماهی‌گران و مردم شهر در خواب بودند، با پاک کردن ماهی‌ها می گذراندند. آن‌ها اجازه دادند کنار آتش بنشینم تا خشک و گرم شوم و گرچه کاملاً مشخص بود از دریا آمده‌ام، ولی باز هم از من پرسیدند از کجا آمده‌ام. با مطالعه متون انگلیسی اپراها، چند کلمه‌ای از این زبان فرا گرفته بودم و به آن‌ها گفتم که از فرانسه آمده‌ام. تفاوتی نمی کرد چون همه آن‌ها از جایی

آمده و به واسطه پیگرد قانونی به این مکان متروکه پناه برده بودند. مرا فرانسوی نامیدند و اجازه دادند به آن‌ها بپیوندم. در کلبه‌ها بر روی توده‌ای از تورهای ماهیگیری متعفن می‌خوابیدم، شب‌ها برای بدست آوردن کمی پول کار می‌کردم، روی آشغال‌ها زندگی می‌کردم و اغلب اوقات سرد و گرسنه‌ام بود ولی از قانون و غل و زنجیرها و زندان‌هایش در امان بودم.

بهار از راه رسید و دریافتم که در آن سوی درختان به هم پیچیده سرو کوهی و چگن‌هایی که تصویر دهکده ماهیگیری را از بقیه جزیره کانی مجزا می‌کرد، چه جایی قرار دارد. در ضمن متوجه شدم قانونی در آن جزیره وجود ندارد یا بهتر بگویم برای خودش قانون متفاوتی دارد. آنجا به شهر بروکلین که آن سوی تنگه‌ای باریک قرار داشت، وابسته نبود و در آن زمان توسط مردی نیمه سیاسی و نیمه گانگستر به نام جان مک‌کین^(۱) اداره می‌شد که به تازگی دستگیر شده بود. و اما میراث مک‌کین در رابطه با این جزیره مجنون‌وار به رواج بازارهای مکاره، فاحشه خانه‌ها، تبه کاری، گناه و شهوترانی اختصاص داده شده بود. آخرین مورد، هدف نیویورکی‌های بورژایی بود که آخر هفته‌ها می‌آمدند و پول زیادی را صرف سرگرمی‌های احمقانه‌ای می‌کردند که به وسیله مدیرانی که مهارت برپایی چنین تفریحاتی را داشتند، اداره می‌شد.

بر خلاف دیگر مطرودین که تمام مدت زندگی‌شان را صرف تمیز کردن ماهی می‌کردند و به واسطه حماقت‌هایشان ترقی نمی‌کردند، من می‌دانستم که با هوش و ابتکارم می‌توانم از زندگی در این کلبه‌ها نجات یابم و از ایجاد گردشگاههای تفریحی که بعدها هم در سراسر جزیره طراحی و ساخته شد، پول زیادی کسب کنم. اما چه‌طور؟ ابتدا در تاریکی وارد شهر شدم و لباس‌های مناسبی از روی بندهای رخت و کلبه‌های خالی کنار ساحل دزدیدم. سپس از کنار ساختمان‌ها، تعدادی الوار

برداشتم و کلبه بهتری ساختم. اما هنوز هم نمی توانستم روزها با این چهره به آن جامعه بی قانون خشن که هر هفته جهانگردان را سرکیسه می کرد، قدم بگذارم.

تازه واردی به ما پیوست که به زحمت هفده سالش می شد. ده سال از من کوچکتر بود ولی بزرگتر از سنش به نظر می آمد. بر خلاف بقیه از نظر ظاهری اثر زخم و جراحتی روی صورتش نداشت و بد قیافه هم نبود. چهره استخوانی رنگ پریده ای داشت و چشم هایش بی حالت بود. از مالتا^(۱) آمده بود و تحصیلاتی داشت که از کشیش های کاتولیک آنجا فرا گرفته بود. انگلیسی را روان صحبت می کرد، به زبان لاتین و یونانی آشنایی داشت و ذره ای ترس در وجود او به چشم نمی خورد. به آنجا آمده بود چون از ریاضت های تحمیلی کشیش ها عاصی شده و به همین دلیل هم چاقویی برداشته و آن را به بدن معلمش فرو برده و او را در دم به قتل رسانیده بود. ابتدا از مالتا به طرف ساحل بارباری^(۲) گریخت و مدتی را در یک مرکز فساد مشغول به کار شد و سپس سوار کشتی ای شد که تصادفاً به طرف نیویورک می رفت. اما همچنان برای سرش جایزه گذاشته بودند، بنابراین به اداره مهاجرت جزیره الیس^(۳) نرفت و یک راست به طرف خلیج گریوسند راهی شد.

به شخصی نیاز داشتم که روزها کارهای خانه ام را انجام دهد؛ او هم به استعداد و مهارت هایم احتیاج داشت تا بتوانیم از این مکان نجات یابیم. او فرمانبردار و نماینده من در همه کارها شد و ما با یکدیگر توانستیم از آن کلبه های ماهی پاک کنی به ثروت و قدرت زیادی در نیویورک و فراتر از آنجا برسیم. من تا به امروز تنها او را با نام داریو^(۴) می شناسم. اما اگر من به او تعلیم دادم، او هم به من آموزش داد و مرا از باورهای

1. Malta

2. Barbary

3. Ellis

4. Darius

قدیمی و احمقانه‌ای که در مورد زندگی داشتم و دنیای پوچی که برای خود ساخته بودم، نجات داد.

مشکل ظاهر شدنم در روشنایی روز به سادگی حل شد. در تابستان سال ۱۸۹۴ با پسرانداز اندکی که از راه ماهی پاک‌کنی اندوخته بودم توانستم با ماسکی لاستیکی که سرم را می‌پوشاند و قسمت چشم‌ها و دهانش سوراخ داشت، صورتم را پنهان کنم. این ماسک، چهره‌ی یک دلچک بود که بینی قرمز بزرگی داشت و لب‌خند گسترده‌ای بر لب‌هایش به چشم می‌خورد. با ژاکت گشاد و شلواری سرهم می‌توانستم بدون اینکه ظنی را برانگیزم، در بازارهای مکاره حرکت کنم. حتی مردم و بچه‌ها برایم دست تکان می‌دادند و به من لب‌خند می‌زدند. گذرنامه‌ام در طول روز، قیافه‌ی دلچک گونه‌ام بود. به مدت دو سال تنها به جمع‌آوری پول پرداختیم. حيله‌ها و حقه‌های بسیاری به کار بردم که فراموش کرده‌ام چه تعداد بود.

اغلب اوقات ساده‌ترین آن‌ها، بهترین‌شان بود. متوجه شدم که آخر هفته‌ها توریست‌ها تعداد ۲۵۰،۰۰۰ کارت پستال از جزیره‌ی کانی ارسال می‌کنند. اکثر آن‌ها به دنبال محلی برای خرید تمبر بودند. من هم هر کارت پستال را به مبلغ یک سنت می‌خریدم، عبارت "هزینه‌ی پست پرداخت شده است" را روی آن‌ها مهر می‌زدم و به مبلغ دو سنت می‌فروختم. توریست‌ها خوشحال می‌شدند. در هر صورت آن‌ها نمی‌دانستند که مخارج پست مجانی است. اما من پول بیشتری می‌خواستم، خیلی بیشتر. فکر کردم در ساخت وسایل تفریحاتی پیشرفتی نهفته است و پول زیادی را به همراه دارد.

در آن یک سال و نیم شروع کارم، تنها یک مسئله مرا زجر داد که خیلی هم ناراحت‌کننده بود. یک شب که با کیسه‌ای پر از پول به کلبه‌ام بازگشتم، چهار راهزن که با چماق و پنجه بوکس مسلح بودند، به من حمله‌ور شدند. دزدیدن پول‌هایم بسیار ناراحت‌کننده بود ولی اینکه می‌خواستند جانم را نیز بگیرند، وحشتناک‌تر بود. آن‌ها نقابم را پاره

کردند، چهره‌ام را دیدند و به حدی کتکم زدند که نزدیک بود بمیرم. یک ماه طول کشید تا توانستم دوباره راه بروم. از آن به بعد با خود تپانچه کوچکی حمل می‌کردم. در تمام مدتی که ناتوان افتاده بودم با خود عهد کردم دیگر اجازه نخواهم داد کسی دوباره به من آسیب برساند و جان سالم به در برد.

زمستان بود که از وجود مردی به نام پُل بویتون^(۱) مطلع شدم. او در این فکر بود که نخستین پارک سرپوشیده تفریحی همه فصله جزیره را افتتاح کند. به داریو گفتم ترتیب ملاقاتی با او بدهد و خود را مشاور طراح تازه‌های اروپا معرفی نماید. این کار موثر واقع شد. بویتون شش وسیله تفریحی برای کار جدیدش سفارش داد. البته من آن‌ها را طراحی نمودم و از زیرکی، خطای دید و مهارت در طراحی استفاده کردم تا ترس و دلهره و بهت‌زدگی و هر آنچه توریست‌ها را خشنود می‌ساخت، در آن‌ها بیافرینم. بویتون در سال ۱۸۹۵ پارک سی‌لاین^(۲) را افتتاح کرد و سیل جمعیت به آنجا روانه گشت.

او خواست حق‌الزحمه داریو را به خاطر "اختراعاتش" پرداخت نماید ولی من مانع شدم. به جای آن تقاضا کردم به مدت ده سال از هر دلار سود این شش وسیله تفریحی مبلغ ده سنت بپردازد. بویتون همه سرمایه‌اش را در این کار گذاشته و مقروض بود. ظرف مدت یک ماه، وسایلی که داریو کار گذاشته بود توانست صدها دلار در هفته را فقط نصیب ما گرداند. اما مبالغ بیشتری عاید ما می‌شد.

جانشین مک کین مرد مو قرمزی بود به نام جورج تیل‌یو^(۳). او هم می‌خواست بازار مکاره‌ای راه بیندازد و آن را رونق دهد. علی‌رغم خشم بویتون که نمی‌توانست کاری در این رابطه انجام دهد، من با کسب

1. Paul Boyton

2. Sea Lion

3. Tilyou

درصدی امتیاز، وسایل تفریحی مبتکرانه‌تری برای بازار مکاره تیل‌یو طراحی کردم. پارک تفریحی استیپل‌چیس^(۱) در سال ۱۸۹۷ افتتاح شد و روزانه هزاران دلار برای ما به ارمغان آورد. آن زمان، خانه‌ای ییلاقی که به ساحل منهن نزدیک‌تر بود، خریداری کردم و به آنجا رفتم. تعداد همسایه‌های آنجا کم بود و بیشتر آخر هفته‌ها می‌آمدند. در چنین مواقعی بود که به قیافه دلچک‌ها درمی‌آمدم و آزادانه در میان توریست‌ها فاصله بین آن دو پارک تفریحی را طی می‌کردم.

در جزیره کانی به‌طور مکرر مسابقات بوکس صورت می‌گرفت و میلوئرهایی که با قطار از بروکلین به هتل ساحلی منهن می‌آمدند، شرط‌بندی‌های کلانی روی آن‌ها انجام می‌دادند. این مسابقات را تماشا می‌کردم ولی چون متقاعد شده بودم که در اکثر این مسابقات گاو‌بندی می‌شود، روی آن‌ها شرط‌بندی نمی‌کردم. قمار در سراسر نیویورک، بروکلین و در حقیقت ایالت نیویورک غیر قانونی بود. ولی در جزیره کانی که آخرین پایگاه مجرمین محسوب می‌شد، دلال‌ها با پول قمار مبالغ زیادی را دست به دست می‌چرخاندند. در سال ۱۸۹۹ جیم جفریز^(۲) برای کسب عنوان قهرمان بوکس سنگین وزن جهان، باب فیتس‌سیمونز^(۳) را به مبارزه طلبید. در جزیره کانی. سرمایه مشترک من و داریو مبلغ ۲۵۰،۰۰۰ دلار بود و من تصمیم گرفتم تمام این سرمایه را روی بُرد جفریز شرط‌بندی کنم. داریو از شنیدن این حرف تقریباً داشت از ناراحتی و خشم دیوانه می‌شد تا اینکه برایش همه چیز را توضیح دادم. متوجه شده بودم که در تمام دورهای مسابقه، بوکس‌بازها تقریباً همیشه جرعه‌ای آب از یک بطری می‌نوشند و گاهی اوقات و نه همیشه، آن را تف می‌کنند. داریو باید طبق نقشه من به لباس مبدل یک گزارشگر

1. Steeplechase

2. Jim Jeffries

3. Bob Fitzsimmons

ورزشی درمی آمد و بطری فیتس سیمونز را با بطری ای حاوی داروی مسکن تعویض می کرد. جفریس حریفش را از میان به در برد. میلیون ها دلار به دست آوردیم. چندین سال بعد، جفریز برای حفظ عنوانش در مقابل تام شارکی^(۱) در جزیره کانی مسابقه دیگری ترتیب داد. همان برنامه پیاده شد و همان نتیجه عاید ما گشت. بی چاره شارکی! دو میلیون دلار به چنگ آوردیم. زمان آن رسیده بود که به بالای جزیره نقل مکان کنیم و به حرفه پر منفعت دیگری پردازیم چون من برای پولدار شدن روی بازار مکاره متحیر کننده تر و بی قانون تری مطالعه کرده بودم: مبادله سهام نیویورک. اما هنوز کار دیگری بود که باید در جزیره کانی انجام می دادم.

دو کلاهبردار با نام های فردریک تامپسون^(۲) و اسکپ داندی^(۳) قصد داشتند. از روی لاعلاجی سومین و حتی بزرگترین پارک تفریحی را دایر کنند. اولی مهندسی بود الکلی و دومی هم سرمایه داری بود که لکنت زبان داشت. و هر دوی آنها به حدی بی پول شده بودند که بطور مدام برای گرفتن وام به بانک ها مراجعه می کردند. داریو از جانب من شرکتی به نام ای. ام. تأسیس کرد که وام می داد. آنها از پیشنهاد گرفتن وام بی خطری که صفر درصد بهره داشت، حیرت زده شدند. به جای آن شرکت ای. ام. خواهان ده درصد سود ناخالص لونا پارک^(۴) به مدت ده سال شد. آنها موافقت کردند. راه دیگری نداشتند؛ یا باید قبول می کردند و یا اینکه با پارک تفریحی نیمه ساخته ای ورشکست می شدند. لونا پارک آنها در دوم ماه می سال ۱۹۰۳ افتتاح شد. در ساعت ۹ صبح. تامپسون و داندی که ورشکست شده بودند، هنگام غروب تمام قروض خود را پرداختند. لونا پارک ظرف مدت چهار ماه اول سود ناخالصی معادل پنج میلیون دلار

1. Tom Sharkey

2. Frederic Thompson

3. Skip Dundy

4. Luna park

کسب کرد. این مبلغ ماهیانه به یک میلیون دلار رسید و هنوز هم چنین است. از آن پس ما به منهتن نقل مکان کردیم.

زندگی را در خانه سنگی قهوه‌ای رنگی آغاز کردم. اکثر اوقات در خانه می‌ماندم چرا که در آنجا نمی‌توانستم به شمایل دلقک‌ها درآیم. داریو از جانب من به مبادلات سهام پرداخت و من در حالی که با دقت به گزارشات رسمی و جزئیات منتشره توسط سهامداران جدید می‌پرداختم، او از دستورالعمل‌هایم پیروی می‌کرد.

به زودی دریافتم در این کشور شگفت‌انگیز همه چیز در حال توسعه و ترقی است. اگر ایده‌ها و طرح‌های جدید به خوبی پیاده می‌شدند، بلافاصله مورد تأیید و حمایت قرار می‌گرفتند. اقتصاد با نرخ سرسام‌آور در ناحیه غرب توسعه می‌یافت. با احداث هر صنعت جدید، تقاضا برای مواد خام و نیز کشتی و راه آهن برای حمل و رساندن تولیدات به مراکز تجاری در انتظار، وجود داشت.

طی سال‌هایی که در جزیره کانی بودم، میلیون‌ها مهاجر از هر سرزمینی به شرق و غرب روانه شدند. سمت شرق که پایین تراس آپارتمان من است و اینک به آن نگاه می‌کنم، همانند دیگ بزرگی است از هر نژاد و آیین که زندگی را همراه تهیدستی، خشونت، گناه و جنایت سر می‌کنند. یک مایل آن طرف تر محل زندگی ثروتمندان کله‌گنده‌ای است که صاحب عمارات بزرگ، کالسکه‌ها و اپرای مورد علاقه‌شان می‌باشند.

در سال ۱۹۰۳ پس از چند رویداد ناگوار توانستم در ریزه کاری‌های بازار سهام استاد شوم و دریابم که غول‌هایی مانند پیرپونت مورگان^(۱) چه گونه ثروتمند شده‌اند. همانند آن‌ها فعالیتیم را روی زغال سنگ غرب ویرجینیا، فولاد پترزبورگ، راه آهن تگزاس، کشتیرانی ساوانا از طریق راه بالتیمور به بوستن، نقره نیومکزیک و نیز اجناسی که در سراسر جزیره

1. Pierpont Morgan

منهتن بود، متمرکز کردم. اما با پیروی و پرستش خالصانه خداوندی که داریو به من شناسانده بود، از آن‌ها بهتر و قوی‌تر شدم. منظورم ممونا^(۱) خداوند طلاست که هیچ ترحم، بخشش، شفقت و تردیدی را به دل راه نمی‌دهد. هیچ بیوه‌ای، کودکی و بدبخت مسکینی وجود ندارد که به واسطه چند دانه اضافی از این فلز ارزشمند که صاحبش را شاد می‌گرداند، صدمه ندیده باشد. طلا، قدرت می‌آورد و با این قدرت، طلای بیشتری در چرخه باشکوه دنیای ثروتمندان، ایجاد می‌شود.

در هر شرایطی، من رئیس و مافوق داریو هستم و باقی می‌مانم. در همه چیز به جز یکی. تا به امروز در این سیاره مردی بی‌روح‌تر و یا ظالم‌تر از او آفریده نشده است. در این رابطه او از من افضل‌تر است. و با این وجود نقطه ضعفی هم دارد. نسبت به غیبت‌های غیرعادی‌اش کنجکاو شده بودم بنابراین شبی تعقیبش کردم. به خلوتگاهی که متعلق به آفریقایی‌ها بود رفت و در آنجا به حدی حشیش کشید که در خلسه فرو رفت. به نظر می‌آید که این تنها عیب اوست. فکر کردم می‌تواند دوست خوبی برایم باشد ولی بعدها فهمیدم که توجه او تنها به یک مسئله معطوف است؛ پرستش طلا. و به این دلیل با من است و نسبت به من وفادار، که می‌داند قادرم مقادیر بی‌پایانی از آن را کسب کنم.

در سال ۱۹۰۳ به حدی پول داشتم که می‌توانستم ساختن بزرگترین آسمان‌خراش نیویورک یعنی برج ای. ام. را در قطعه زمینی خالی در پارک رو آغاز نمایم. این ساختمان در سال ۱۹۰۴ با چهل طبقه از فولاد، بتون، گرانیت و شیشه ساخته شد. و زیبایی واقعی‌اش در این است که هزینه ساخت سی و هفت طبقه‌ای که زیر پای من قرار دارد تماماً پرداخت و ارزشش دو برابر شده است. یک آپارتمان متعلق به کارمندان شرکت است که با خط تلفن و تلگراف به مراکز تجاری متصل است؛

نیمی از طبقه بالای آن، آپارتمان داریو می باشد و نیمی دیگرش هم اتاق هیئت مدیره است؛ و بالاترین طبقه، آپارتمان من است با تراس فوقانی که از آنجا می توانم بر همه جا تسلط داشته باشم و مطمئن باشم دیده نمی شوم.

بنابراین... قفس چرخدار و سردابه های تاریک به خانه مرتفعی تبدیل می گردد که از آنجا می توانم بدون نقابی بر صورت، راه بروم و هیچ جنبنده ای به جز مرغان نوروزی و باد جنوب قادر نباشند چهره ام را ببیند. و از این مکان حتی می توانم پشت بام بنای تازه پایان یافته ام را بینم که تنها ولخرجی ام محسوب می شود، پروژه ای که جهت کسب پول بیشتر طراحی نشده و فقط برای انتقام جویی است.

در دوردست و در غرب خیابان سی و چهارم، اپرای تازه پایان یافته منهتن سر برافراشته است، رقیبی که گوش پایتختی های پرافاده را کر خواهد کرد. هنگامی که به اینجا آمدم باز هم دلم می خواست در اپرا حضور یابم ولی برای این کار به مکانی سرپوشیده در اپرای مت نیاز داشتم. هیئت مدیره آنجا به ریاست خانم آستور^(۱) و نیز دوستانش از من خواستند تا به شخصه با آنها ملاقات کنم. البته، چنین چیزی غیرممکن بود. داریو را به جای خودم فرستادم ولی از پذیرفتن او امتناع کردند و خواستند مرا به شخصه و حضوری ببینند. آنها جزای این توهین خود را خواهند دید. من اپرا دوست دیگری را یافته ام که مورد سرزنش قرار گرفته بود. اسکار هامراشتین^(۲) که به تازگی اپرایی را افتتاح کرده و متضرر شده بود، در پی تهیه پول و طراحی اپرایی جدید بود. من به عنوان شریک غیر حضوری وی وارد عمل شدم. این اپرا در ماه دسامبر افتتاح می شود و اپرای مت را به زانو در خواهد آورد. هیچ هزینه ای هدر نخواهد رفت. بونسی^(۳) بزرگ در این اپرا خواهد درخشید ولی از همه مهمتر این است

1. Astor

2. Oscar Hammerstein

3. Bonci

که ملبا، بله ملبا خواهد آمد و خواهد خواند. حتی در حال حاضر
هامراشتین که در هتل بزرگ گارنیر^(۱) اقامت دارد، پول‌های من را خرج
می‌کند تا او را به نیویورک بیاورد.

شاهکاری بی‌نظیر است. من آن افاده‌ای‌ها یعنی وندریلیت^(۲)‌ها،
راکرفلر^(۳)‌ها، ویتنی^(۴)‌ها، گود^(۵)‌ها، آستورها و مورگان‌ها را مجبور خواهم
کرد قبل از گوش سپردن به آوای ملبای بزرگ، سر تعظیم فرود آورند.
و سپس آن‌ها را با دیده تحقیر می‌نگرم. زندگی‌ای همراه با درد و
تبعید، ترس و نفرت: تو متعلق به من هستی و من هم متعلق به توام. تنها
یک انسان با من مهربان بود، مرا از قفسی به سردابه‌ای برد و سپس
هنگامی که بقیه همانند رویاهی از نفس افتاده در پی شکار من بودند، مرا
به یک کشتی رساند؛ کسی که برایم همچون مادری بود که نداشتم و
وجودش را حس نکرده بودم.

و دیگری کسی بود که به او عشق می‌ورزیدم ولی دوستم نداشت. ای
بشر، تو از من به این دلیل نفرت داری؟ چون قادر نیستم همانند مردان
دیگر عشق زنی را نسبت به خود بیدار کنم؟ اما همانند خرچسترتون^(۶)
لحظه‌ای وجود داشت، لحظه‌ای کوتاه و لحظه‌ای تلخ و شیرین که تصور
کردم ممکن است مورد علاقه واقع شوم... ولی چنین چیزی وجود نداشت
و وجود نخواهد داشت. بنابراین تنها یک عشق وجود خواهد داشت،
پرستش خداوندی که هیچ‌گاه نخواهد گذاشت خوار و زبون گردم. من
چنین خدایی را در تمام زندگی‌ام ستایش خواهم کرد.

1. Garnier

2. Vanderbilt

3. Rockefeller

4. Whitney

5. Gould

6. Chesterton

فصل سوم

ناامیدی آرموند دوفور

برادوی^(۱)، شهر نیویورک، اکتبر سال ۱۹۰۶

از این شهر بی‌زارم. نباید می‌آمدم. چرا به اینجا آمدم؟ به خاطر تقاضای زنی آمدم که در پاریس در حال مرگ بود و تا جایی که می‌دانم ممکن بود دیوانه هم شده باشد. و البته به خاطر کیفی پر از طلاهای دوره ناپلئون. اما شاید نباید هیچ‌گاه آن‌ها را قبول می‌کردم. این مرد کجاست که باید نامه‌ای را به او برسانم؟ تنها نشانی که پدر سباستین به من داد این بود که به طور شنیعی کریه است و به همین دلیل هم قابل شناسایی است. اما قضیه بر عکس است، او یک مرد نامرئی است.

هر روز می‌آیم و بیشتر مطمئن می‌شوم او به اینجا نیامده است. بدون شک مأموران جزیره الیس مانع ورود او شده‌اند. به آنجا رفتم - چه هرج و مرجی بود. به نظر می‌رسد که تمام فقرا و محرومان به این کشور سرازیر شده‌اند و اکثر آن‌ها در این شهر مخوف زندگی را به نوعی می‌گذرانند. تا به حال این قدر تهیدست و مسکین ندیده بودم: فراری‌های ژنده پوش، بدبو و حتی شپش گرفته از سفرهای دریایی و ماندن در قسمت‌های متعفن کشتی، پاکت‌های کهنه‌ای را با همه حس مالکیت‌شان در دست دارند و ساختمان‌های متروکه آن جزیره مایوس کننده را دسته دسته پر می‌کنند. در جزیره دیگر مجسمه‌ای بالاتر از همه آن‌ها قد برافراشته که ما

فرانسوی‌ها به آن‌ها داده‌ایم. بانویی با یک مشعل. باید به بارتولدی^(۱) می‌گفتیم که مجسمه لعنتی‌اش را در فرانسه نگاه دارد و به این آمریکایی‌ها چیز دیگری مانند سری کاملی از فرهنگ نامه لارو^(۲) بدهد تا بتوانند زبان متمدنی را فرا گیرند.

اما نه، ما باید به آن‌ها یک سمبول می‌دادیم. اینک آن‌ها، این مجسمه را به آهن‌ربایی برای آواره‌های اروپایی و دورتر از اروپا مبدل کرده‌اند تا دسته دسته در جستجوی یافتن زندگی بهتری به اینجا بیایند. Quelle blague (چه دروغی)! این آمریکایی‌ها، دیوانه‌اند. چه گونه می‌خواهند ساختار ملتی را با ورود چنین افرادی پی‌ریزی کنند. مطرودین همه کشورهای مابین خلیج بانتری^(۳) تا برست-لیتوسک^(۴) و از تروندهایم^(۵) تا تارمینو^(۶) در اینجا جمعند. آن‌ها در انتظار چه هستند؟ می‌خواهند از این اوباش ملت ثروتمند و پرقدرتی را به وجود آورند؟

به دیدن رئیس اداره مهاجرت رفتم. خدا را شکر! مترجمی فرانسوی در کنارش بود. او گفت که تعدادی از مهاجران و آن‌هایی که ظاهراً بیمار و یا بد هیبت بودند، پذیرفته نشده‌اند. پس بدون شک مردی که به دنبالش هستم در میان این گروه بوده است. حتی اگر وارد کشور شده باشد، دوازده سال گذشته. ممکن است در هر نقطه‌ای از این کشور باشد و از شرق تا غرب آن سه هزار مایل وسعت دارد.

بنابراین نزد مسئولان شهر بازگشتم ولی آن‌ها خاطر نشان کردند که در آنجا پنج قصبه وجود دارد و در هیچ دفتری محل اقامت مهاجران ثبت

1. Bartholdi

2. Larousse

3. Bantry

4. Brest - Litovsk

5. Trondheim

6. Taormino

نشده است. آن مرد ممکن است در بروکلین، کوئینز^(۱)، برونکس^(۲) یا جزیره استیتن^(۳) باشد. بنابراین کار دیگری نمی توانم انجام دهم جز اینکه در جزیره منهتن بمانم و به دنبال این فراری از قانون باشم. این دیگر چه کاری بود برای خودم پیدا کردم!

در بایگانی شهرداری فهرستی از یک دوجین نام مولهایم وجود دارد و من همه آنها را بررسی کردم. اگر نام این مرد اسمیت^(۴) بود همین حالا به کشورم باز می گشتم. حتی تعداد زیادی شماره تلفن اینجاست ولی هیچ کدامشان اریک مولهایم نیستند. نشانی این مرد را از مسئولان مالیاتی جویا شدم ولی پاسخ شان این بود که دفاتر شان محرمانه است.

پلیس ها بهتر بودند. گروهبانی ایرلندی را یافتم که گفت حاضر است در ازای دریافت مبلغی به دنبال این مرد بگردد. خوب می دانستم که این مبلغ لعنتی در جیب آن گروهبان می رود. او رفت و پس از جستجو، بازگشت و گفت که تا به حال هیچ مولهایم نامی با پلیس درگیر نشده ولی کسانی که نام فامیل شان مولر^(۵) است زیادند و اگر کارم راه می افتد می تواند آنها را به من معرفی کند.

سیرکی در بیرون جزیره وجود دارد و من به آنجا رفتم. باز هم موفق نشدم. به بیمارستان بزرگ آنجا به نام بلوو^(۶) مراجعه کردم ولی آنها هم با مرد کریه المنظری که جهت معالجه مراجعه کرده باشد، مواجهه نشده بودند. دیگر فکرم کار نمی کند.

به هتلی که در یکی از خیابان های پشتی این بلوار بزرگ است نقل مکان می کنم. غذای بد مزه شان را می خورم و از نوشیدنی ناگوارشان می نوشم. در تخت خواب باریکی می خوابم و در این فکرم که ای کاش

1. Queens

2. Bronx

3. Staten

4. Smith

5. Muller

6. Bellevue

می توانستم هر چه زودتر به آپارتمان گرم و راحت در لوئی^(۱) بازگردم و کنار همسرم باشم. هوا سردتر شده و پول‌هایم در حال اتمام است. می‌خواهم به پاریس دوست داشتنی‌ام بازگردم؛ به شهر متمدنی که مردم به جای دویدن، راه می‌روند، مکانی که کالسکه‌هایش به جای راندن مثل دیوانه‌ها به آرامی حرکت می‌کنند و ترامواهایش زندگی یا اعضاء بدن عابران را تهدید نمی‌کنند.

فکر کردم می‌توانم مانند زبان شکسپیر با مردم اینجا صحبت کنم. این‌گونه سخن گفتن را از نجیب زادگان انگلیسی که برای مسابقات اسب دوانی به آتیول^(۲) و شانتیلی^(۳) می‌آمدند، شنیده بودم ولی بی‌هوده بود چون مردم اینجا تو دماغی و بسیار بسیار تند حرف می‌زنند.

دیروز قهوه خانه‌ای ایتالیایی در همین خیابان پیدا کردم که قهوه خوب و حتی نوشیدنی هم دارد. البته به پای نوشیدنی بوردو^(۴) نمی‌رسد اما بهتر از نوشیدنی‌های لجن این آمریکایی‌هاست. اوه، حتی از همین نقطه هم می‌توانم قهوه‌خانه را در آن سوی این خیابان خطرناک ببینم. باید برای راحتی اعصابم یک قهوه غلیظ بخورم و بعد برگردم و بلیت سفرم را به وطن رزرو کنم.

1. Louis

2. Auteuil

3. Chantilly

4. Bordeaux

فصل چهارم

شانس چارلز بلوم^(۱)

بارِ لویی^(۲)، کوچه پنجم، خیابان بیست و هشتم،

شهر نیویورک، اکتبر سال ۱۹۰۶

باید بگویم حرفه خبرنگاری در پریهاوتترین شهر جهان بزرگترین شغل روی زمین است. خوب، همه ما می‌دانیم ساعت‌ها و روزهایی وجود دارند که بی‌هوده می‌گذرند و موضوعی برای عرضه وجود ندارد؛ شواهدی که ما را به جایی نمی‌رساند، مصاحبه‌هایی که از انتشاراتشان جلوگیری می‌شود و سرانجام، هیچ داستانی وجود ندارد. درست است؟ بارنی^(۳)، می‌توانیم یک نوشیدنی دیگر بخوریم؟

بله، مواقعی وجود دارد که هیچ ننگ و فضاحتی در شهرداری به راه نمی‌افتد، شخص نامداری طلاق نمی‌گیرد، سپیده دم جسدی در سنترال پارک^(۴) پیدا نمی‌شود و زندگی درخشش خود را از دست می‌دهد. بعد فکر می‌کنی: اینجا چه کار می‌کنم، چرا مشغول تلف کردن اوقاتم هستم؟ شاید بهتر بود کار پدرم را در پوکِیسی^(۵) دنبال می‌کردم. همه ما چنین احساسی را تجربه کرده‌ایم.

اما نکته همین جاست. این کار بهتر از فروش شلوارهای مردانه در پوکِیسی است. هنگامی که انتظارش را نداری، ناگهان اتفاقی می‌افتد و

1. Charles Bloom

2. Louie

3. Barney

4. Central Park

5. Poughkeepsie

اگر زرنگ باشی می‌توانی داستان مهیجی را بیابی که درست در چنگت قرار دارد. دیروز چنین اتفاقی برایم افتاد. باید آن را بازگو کنم. متشکرم، بارنی.

در آن قهوه‌خانه اتفاق افتاد. قهوه‌خانه فلینی^(۱) را می‌شناسید؟ در برادوی خیابان بیست و ششم قرار دارد. روز بدی بود. تمام وقتم را به دنبال یافتن سرنخی در مورد قاتلان سنترال پارک گذرانیده بودم و چیزی عایدم نشده بود. دفتر شهرداری، کاراگاهان را توییح کرده بود چون سرنخ جدیدی در این مورد نداشتند و به من گفتند هیچ مطلبی ندارند که ارزش چاپ داشته باشد. قصد داشتم به محل کارم بازگردم و بگویم حتی چند کلمه‌ای هم ندارم که بتوان آن را چاپ کرد. بنابراین فکر کردم بهتر است وارد قهوه‌خانه بشوم و یکی از بستنی‌های میوه‌ای پایا فلینی را سفارش دهم. پر از گردوست. می‌دانید کدام نوعش را می‌گویم؟ با خوردنش سر حال می‌شوید.

خیلی شلوغ بود. آخرین جای باقی مانده را اشغال کردم. دو دقیقه بعد مردی که به نظر می‌آمد مستأصل است، وارد شد. به دور و بر نگاه کرد، متوجه شد یک جای خالی کنارم وجود دارد، بنابراین به طرفم آمد. خیلی مؤدب بود. تعظیمی کرد و من هم سرم را برای خوش‌آمدگویی برایش تکان دادم. با لهجه خارجی حرفی می‌زد. به صندلی خالی کنار میز اشاره کردم. نشست و قهوه‌ای سفارش داد. لغت قهوه را به زبان ما تلفظ نکرد. پیشخدمت ایتالیای بود بنابراین مشکلی به وجود نیامد. حدس می‌زدم این مرد احتمالاً فرانسوی باشد. چرا؟ چون خیلی شبیه به فرانسوی‌ها بود. مؤدبانه با او احوالپرسی کردم، البته به زبان فرانسه.

آیا من فرانسه بلدم؟ بسیار خوب، کمی فرانسه می‌دانم. بنابراین به زبان فرانسه به او گفتم: «موسیو، روز بخیر.» فقط می‌خواستم سعی کنم

نیویورکی خوبی جلوه نمایم.

خوب ناگهان مرد فرانسوی جوش آورد. سیلی از لغات فرانسه را به کار برد که خارج از فهم من بود. و او پریشان بود. می خواست گریه کند. دستش را در جیبش برد و نامه ای بیرون آورد که با مهر و مومی که رویش قرار داشت به نظر مهم آمد. آن را جلوی صورتم تکان داد.

باز هم سعی کردم با این میهمان مضطرب، خوب باشم. وسوسه شدم بستنی ام را تمام کنم، یک دو سنتی روی میز بیندازم و از آنجا بیرون بروم. اما این چه کاری بود؟ ترجیح دادم به این مرد کمک کنم چون به نظر می رسید روز بدتری را نسبت به من گذرانیده. بنابراین پاپا فلینی را صدا کردم و از او پرسیدم که آیا فرانسه می داند؟ شانس نیاوردم. فقط ایتالیایی و انگلیسی بلد بود و حتی انگلیسی را با لهجه سیسیلی حرف می زد. بعد این فکر به مغزم خطور کرد: چه کسی در این اطراف فرانسوی می داند؟

اگر شما جای من بودید احتمالاً شانه تان را بالا می انداختید و با بی تفاوتی راهتان را می گرفتید و می رفتید، درست است؟ و با این کار چیزی را از دست می دادید. اما نام من چارلز بلوم است، مردی با حس ششم. و بعد از خیابان بیست و ششم یا بیست و پنجم چه ساختمانی قرار دارد؟ ساختمان دلمونیکو^(۱). و چه کسی آنجا را اداره می کند؟ معلوم است، چارلی^(۲) دلمونیکو. و خانواده دلمونیکو از کجا آمده اند؟ بسیار خوب، سویس، ولی در آنجا به همه زبان ها صحبت می کنند و با وجود اینکه چارلی در ایالات متحده به دنیا آمده، احتمال دادم کمی فرانسه بداند.

بنابراین آن فرانسوی را از آنجا بیرون بردم و ده دقیقه بعد ما بیرون مشهورترین رستوران ایالات متحده ایستاده بودیم. تا به حال آنجا بوده اید؟ نه؟ خوب، این رستوران چیز دیگریست. کفوش های واکس

1. Delmonico

2. Charlie

زده، رومیزی‌های ارغوانی رنگ و آباژورهای برنجی آن فوق‌العاده زیباست. و رستورانی است گران قیمت، یعنی بیش از آنچه من استطاعتش را داشته باشم. خود چارلی دلمونیکو به طرفم آمد. او کاملاً مطلع بود من استطاعت شام خوردن در چنین جایی را ندارم. اما صفت یک رستوران دار خوب این است که حتی با ولگردهای آسمان جل هم رفتار بی‌عیب و نقصی داشته باشد. تعظیم کرد و پرسید چه کمکی از دستش ساخته است. توضیح دادم که من با این فرانسوی که از پاریس آمده روبرو شده‌ام و اینکه با نامه‌ای مشکل بزرگی دارد که نمی‌توانم از آن سردر بیارم.

خوب، آقای دلمونیکو به زبان فرانسه با آن فرانسوی حرف زد و دوباره از آن مرد همان کارها سر زد یعنی مثل توپ منفجر شد و نامه‌اش را نشان داد. نمی‌توانستم از حرف‌های‌شان سردر بیارم بنابراین مشغول تماشای دور و برم شدم. پنج میز آن طرف تر گیتس^(۱) را دیدم که نشسته بود و داشت صورت غذا را از بالا تا پایین آن برانداز می‌کرد. درست پشت سرش دایموند جیم بریدی^(۲) مشغول خوردن شام بی‌موقعی بود با لیلین راسل^(۳) که لباسش دل هر اشراف زاده‌ای را می‌برد. راستی، می‌دانید دایموند جیم چگونه غذا می‌خورد؟ به من گفته بودند ولی باور نمی‌کردم؛ دیشب خودم به چشم دیدم. روی صندلی‌اش مستقر می‌شود و شکمش را ده اینچ با میز فاصله می‌دهد، نه بیشتر و نه کمتر. بعد اصلاً تکان نمی‌خورد ولی به‌حدی می‌خورد تا شکمش با میز تماس پیدا کند. سرانجام صحبت‌های چارلی دلمونیکو با آن فرانسوی تمام شد. توضیح داد نام آن فرانسوی موسیو آرموند دوفور است و وکیلی است که از پاریس به نیویورک آمده و مأمور انجام کار مهمی است. او باید نامه‌ای

1. Gates

2. Diamond Jim Brady

3. Lillian Russell

را که از زنی در حال مرگ گرفته به آقای اریک مولهایم نامی که ممکن است مقیم نیویورک باشد یا نباشد، تحویل دهد. همه خیابان‌ها را جستجو کرده و نتیجه‌ای نگرفته. در این رابطه، مانند من بود. من هم تا به حال چنین اسمی به گوشم نخورده بود.

اما چارلی چنان با ریشش بازی می‌کرد که گویی سخت در فکر است. با حالتی رسمی به من گفت: «آقای بلوم، آیا تا به حال نام شرکت ای. ام. به گوشتان خورده است؟»

از شما می‌پرسم، آیا پاپ کاتولیک است؟ البته که نام این کمپانی را شنیده‌ام. شرکتی است با ثروتی باور نکردنی، قدرتی حیرت‌انگیز و در مجموع، مرموز و اسرارآمیز. پاسخ دادم: «البته، همان شرکتی است که در برج ای. ام. خیابان پارک رو قرار دارد.»

آقای دلمونیکو گفت: «درست است. شاید آن شخصیت انزو اطلبی که تشکیلات ای. ام. را می‌گرداند، آقای مولهایم باشد.» هر وقت کسی مانند چارلی دلمونیکو می‌گوید: "شاید این مرد خودش باشد"، معنی‌اش این است که حرفی به گوشش رسیده ولی هیچ‌گاه نمی‌توانی چنین چیزی را مستقیماً از زبان خودش بشنوی. دو دقیقه بعد به خیابان برگشتیم، برای درشکه‌ای که در حال عبور بود دستی تکان دادم و به طرف پارک رو رفتیم.

حالا متوجه شدید که چرا خبرنگاری می‌تواند بهترین حرفه باشد؟ من سعی کردم به یک فرانسوی که مشکلی داشت کمک کنم و بعد این شانس را پیدا کردم که با منزوی‌ترین فرد نیویورک یعنی مرد نامرئی روبرو شوم. آیا کار درستی کردم؟ یک نوشیدنی دیگر سفارش دهید تا به شما بگویم. به پارک رو رسیدیم و به طرف آن آسمان خراش رفتیم. پسر، فکر می‌کنید آنجا بلند است؟ بله، بلند است و سرش تقریباً به ابرها می‌رسد. همه دفاتر تعطیل شده بودند. بیرون هوا تاریک بود ولی چراغ یکی از سالن‌های انتظار آنجا روشن بود. بنابراین زنگ روی میز را به صدا

درآورم. درباری آمد تا از من سؤال کند. برایش همه چیز را توضیح دادم. ما را به سالن انتظار برد و با تلفنی شخصی با کسی تماس گرفت. حتماً خطی داخلی بود چون با تلفنچی تماس نگرفت. سپس با شخصی صحبت کرد و بعد به حرف هایش گوش داد. به ما گفت که می توانیم نامه را نزد او بگذاریم تا تحویل دهد.

به دربان گفتم به آن آقا بگویید که موسیو دوفور تمام راه را از پاریس به اینجا آمده اند و مأمورند که نامه ای را شخصاً تحویل دهند. دربان همین حرف را پای تلفن تکرار کرد و بعد گوشی را به من داد. صدایی گفت: «شما که هستید؟» گفتم: «چارلز بلوم.» صدا گفت: «برای چه کاری به اینجا آمده اید؟»

به او نگفتم که از روزنامه هرست هستم. احساس کردم با گفتن چنین حرفی یک راست به طرف در خروجی هدایت می شوم. بنابراین گفتم یکی از همکاران آقای دوفور و شرکا در نیویورک هستم که در پاریس صاحب دفترخانه اسناد رسمی است. صدا پرسید: «آقای بلوم، برای چه کاری به اینجا آمده اید؟» بنابراین دوباره تکرار کردم که باید نامه مهمی را شخصاً به آقای اریک مولهایم بدهیم. صدا پاسخ داد: «ما چنین شخصی در اینجا نداریم ولی اگر نامه را نزد دربان بگذارید به شما قول می دهم آن را به صاحبش برسانم.»

خوب، من چنین حرفی را قبول نداشتم. دروغ می گفت. با موقعیتی که پیش آمده بود حتی می توانستم با آن آقای نامرئی صحبت کنم. بنابراین چاره ای اندیشیدم و گفتم: «فقط به آقای مولهایم بگوئید این نامه از جانب مادام ژیری است.» و آن وکیل گفت: «مادام ژیری.» و دوباره خودم هم پای تلفن تکرار کردم: «مادام ژیری.» صدا گفت: «اجازه بدهید.» دوباره منتظر مان گذاشت. و بعد پای تلفن برگشت و گفت: «با آسانسور به طبقه سی و نهم بیایید.»

همین کار را کردیم. آیا تا به حال با آسانسور به طبقه سی و نهم

رفته‌اید؟ نه؟ خوب، تجربه جالبی است. در قفسی حبس می‌شوید، صدای چکاچاک زنجیرهای دستگاه آسانسور را می‌شنوید و تا آسمان بالا می‌روید. و آسانسور تاب می‌خورد. عاقبت آسانسور ایستاد، پنجره مشبک آن را کنار زدم و پیاده شدم. شخصی آنجا ایستاده بود. صاحب همان صدا بود. گفت: «من آقای داریو هستم. دنبال می‌یائید.»

ما را به اتاق مستطیل شکل طولی برد که میزی چوبی با ظروفی نقره روی آن قرار داشت. ظاهراً در این اتاق قراردادهای بسته می‌شدند، رقبا کنار می‌رفتند، ضعفا از صحنه خارج می‌شدند و میلیون‌ها دلار پول رد و بدل می‌شد. اتاق واقعاً زیبایی بود. نقاشی‌هایی از رنگ روغن روی دیوارها قرار داشت و یکی از آن‌ها که در انتهای اتاق بود و از بقیه بالاتر، نظرم را جلب کرد. مردی با کلاه لبه دار، سیل، یقه‌ای نوار دوزی و لبخندی بر لب، اثر این نقاشی بود. داریو همانند مار کبرایی که در جستجوی موشی آبی برای ناهارش است به من خیره شد و گفت: «می‌توانم نامه را ببینم؟» خوب، من تا به حال مار کبرا یا موش آبی ندیده‌ام ولی می‌توانستم تجسم کنم. برای دوفور سری تکان دادم و او هم نامه را روی میز براق، مابین خودش و داریو قرار داد. مسئله عجیبی در مورد این مرد وجود داشت که مو را بر تن انسان سیخ می‌کرد. سر تا پا مشکی پوشیده بود: کت فراک مشکی، بلوز سفید و کراوات مشکی، صورتش مانند پیراهنش سفید بود و کشیده و لاغر. موهای سرش مشکی و چشمان زل زده‌اش برق می‌زد. گفتم کبرا ولی صد رحمت به کبرا.

حالا به این مسئله گوش دهید چون مهم است. هوس کردم سیگاری بکشم بنابراین یکی روشن کردم. با این کار عمل اشتباهی مرتکب شدم. هنگامی که کبریت روشن شد، داریو مانند تیری که از کمان رها شده باشد، به طرفم آمد. با حالتی نیشدار گفت: «اینجا نباید سیگار بکشید. لطفاً سیگارتان را خاموش کنید.»

من هنوز در انتهای میز و نزدیک در ایستاده بودم. پشت سرم میز نیم

هلالی کنار دیوار قرار داشت که جامی نقره‌ای روی آن بود. به طرف آن می‌ز رفتم تا سیگارم را خاموش کنم. پشت آن جام نقره، سینی پایه‌دار نقره بزرگی قرار داشت که یک سرش روی میز بود و سر دیگرش با دیوار زاویه‌ای ساخته بود. هنگامی که می‌خواستم سیگار را خاموش کنم به سینی نقره‌ای که شبیه به آینه بود، نگاه کردم. متوجه شدم که نقاشی آن مرد خندانی که در انتهای اتاق روی دیوار بود، تغییر کرده. تصویری آنجا بود با کلاه لبه‌دار، ولی زیر آن کلاه چهره‌ای وجود داشت که نترس‌ترین آدم‌ها را هم به وحشت می‌انداخت.

زیر آن کلاه نوعی ماسک قرار داشت که سه چهارم محلی را که صورت باید آنجا قرار گیرد، پوشانده بود. و پشت آن ماسک، چشمانی مانند مته به من زل زده بودند. فریاد کشیدم، برگشتم و در حالی که به تابلوی روی دیوار اشاره می‌کردم، گفتم: «او دیگر کیست؟»

داریو گفت: «شوالیه خندان، اثر فرانس هالز^(۱). فکر نمی‌کنم نقاشی اصلی‌اش باشد که می‌گویند در لندن است ولی نسخه واقعاً بی‌نظیری است.»

دوباره نقاشی آن چهره خندان، سبیل و کلاه لبه‌دار روی تابلو باز گشت. ولی من دیوانه نیستم، می‌دانم چه دیده‌ام. به هر حال، داریو دستش را دراز کرد و نامه را برداشت. گفت: «به شما اطمینان می‌دهم که ظرف مدت یک ساعت آقای مولهایم این نامه را دریافت خواهند کرد.» سپس همین سخنان را با زبان فرانسه به دوفور گفت. وکیل فرانسوی سرش را در تصدیق حرف او تکان داد. اگر او راضی بود، من چه کاره‌ام. به طرف در رفتم. قبل از اینکه بیرون بروم داریو پرسید: «راستی آقای بلوم، شما از کدام روزنامه آمده‌اید؟» صدایش مانند تیغی برنده مرا سوزاند. من مین کنان گفتم: «نیویورک آمریکن^(۲)». بعد از آنجا خارج شدیم. به خیابان بر

گشتم، سوار کالسکه شدیم و به برادوی رفتیم. آن فرانسوی را جایی که می‌خواست پیاده کردم و به طرف محل کارم رفتم. داستانی برای انتشار داشتم، این طور نیست؟

نه، اشتباه کرده بودم. سردبیر شیفت شب نگاهی به من انداخت و گفت: «چارلز، تو مستی.» گفتم: «من چه...؟ یک قطره هم نخورده‌ام.» ماجرای را که دیده بودم، برایش تعریف کردم. از ابتدا تا پایان. چه داستانی! اصلاً توجهی به آن نکرد. گفت: «پس تو یک وکیل فرانسوی را پیدا کردی که می‌خواست نامه‌ای را تحویل دهد و کمکش کردی این کار را بکند. جالب است. اما به درد نمی‌خورد. همین حالا از طرف رئیس شرکت ای. ام. تلفنی داشتم که آقایی به نام داریو بود. گفت تو امشب به آنجا رفتی، نامه‌ای را شخصاً تحویل دادی و ناگهان عقل از سرت پرید و از دیدن شبیح‌هایی که روی در و دیوارها دیده بودی، شروع به داد و بی‌داد کردی. او از دریافت آن نامه سپاسگزاری کرد ولی گفت اگر بخواهی هرگونه تهمت و افترای به تشکیلات او ببندی، تو را تحت پیگرد قانونی قرار خواهند داد. راستی، آن نره خرها، قاتلان سنترال بانک را گرفتند. خودت را برسان. به آنجا برو و گزارش تهیه کن.»

هیچ کدام از این حرف‌هایم چاپ نشدند. اما باید به شما بگویم که من دیوانه نیستم و آن موقع هم مست نبودم. من واقعاً آن صورت را روی دیوار دیدم. می‌دانید در حال حاضر شما با تنها کسی در نیویورک دم خورید که به شخصه شبیح منهتن را دیده است.

فصل پنجم

نشنگی داریو

پاتوق حشیشی‌ها، پایین قسمت شرقی،
منهتن، شهر نیویورک، نوامبر سال ۱۹۰۶

می‌توانم دودی را که فرو می‌دهم، حس کنم. لطیف و فریباست. با چشمان بسته‌ام می‌توانم این محلهٔ کثیف و پست را پشت سر بگذارم و به تنهایی به طرف دروازه‌های ادراک به راه افتم تا به قلمرو او پا نهم. دودها صاف می‌شوند... کف و دیوارهای آن گذرگاه طولانی با طلای ناب مفروش است. او، طلاچه لذتی به همراه دارد؛ لمس کردنش، حس کردنش، تملکش، و اینکه آن را نزد او ببری و بتوانی در لذتش با او سهیم شوی.

برای نخستین بار در خلیج بارباری او را یافتم. همیشه در جستجو بودم تا طلای بیشتری برایش بیابم و از دود استفاده کردم تا مرا به پیشگاهش برده...

به طرف بارگاه بزرگ طلایی به راه می‌افتم، جایی که ساده‌لوحان می‌غرند و سیل زرانددی از لوله‌های ته‌بازشان جاریست. دود بیشتر! دود در دهان، گلو، خون و مغز من جای می‌گیرد. و او مانند همیشه بیرون از آن دود با من سخن خواهد گفت...

به حرفهایم گوش می‌دهد، نصیحت و اندرزم می‌کند و مثل همیشه درست می‌گوید... او اینک اینجاست، می‌توانم حضورش را حس کنم... آریاب، خدای بزرگ ممانا، من در پیشگاهت زانو زده‌ام. در این سال‌ها تا جایی که توانسته‌ام به نحو احسن به تو خدمت کرده‌ام و رئیس

زمینی و تمام ثروت شگفت‌انگیزش را نزد بارگاه تو آورده‌ام. تمنا می‌کنم
به حرفهایم گوش کن چرا که به پند و کمکت محتاجم.»

«صدایت را می‌شنوم. مشکلت چیست؟»

«آن مردی که به او خدمت می‌کنم... چیزی در وجودش رخنه کرده که
نمی‌توانم آن را درک کنم.»

«توضیح بده.»

«از زمانی که او را شناختم و از زمانی که برای نخستین بار چشمانم به
صورت پنهان شده‌اش افتاد، تنها یک وسوسه در سر داشت. من هم به آن
وسوسه قوت دادم و در هر مرحله‌ای آن را پروراندم. در دنیایی که همه
دشمنش بودند، او تنها به فکر موفقیت بود. این من بودم که آن وسوسه را
به پول اندوزی و یافتن ثروت بیشتر منحرف کردم و او را به پیشگاه تو
آوردم. این طور نیست؟»

«تو کارت را به نحوه احسن انجام دادی. هر روز ثروت او افزایش
می‌یابد و تو مطمئنی که این ثروت در خدمت من صرف خواهد شد.»
«ولی ارباب، او به تازگی به مسئله دیگری فکر می‌کند. زمان را هدر
می‌دهد ولی بدتر از آن این است که پول را هم هدر می‌دهد. فقط به اُپرا
فکر می‌کند. هیچ سودی در این کار نیست.»

«این را می‌دانم. مانند درختی بی‌میوه است. چه قدر از پولش را
صرف این نادانی کرده؟»

«مقدار زیادی را، ولی در مقایسه با ثروتش، بخش کوچکی است.
ترس من این است که این کار، او را از هدف افزایش ثروت امپراطوری
شما منحرف کند.»

«آیا از پول درآوردن دست کشیده؟»

«خیر، این طور نیست. همه چیز مانند سابق پیش می‌رود. ایده‌های
اصلی، استراتژی‌های بزرگ و ابتکارات شگفت‌انگیزی که گاهی اوقات
در نظرم اهدافی ثانوی جلوه می‌کردند، همه را در سر دارد. هنوز هم

سرپرستی جلسات هیئت مدیره به عهده من است. این من هستم که در جهان خط‌مشی‌های بزرگ را هدایت می‌کنم و حتی امپراطوری بزرگتری از سرمایه‌گذاری‌ها را بنا می‌سازم. این من هستم که ضعفا و بی‌پناهان را نابود می‌سازم و از ناراحتی‌شان به وجد می‌آیم. این من هستم که اجاره بها را در املاک استیجاری افزایش می‌دهم و دستور می‌دهم خانه‌ها و مدارس برای برپایی کارخانه‌ها، ویران گردند. این من هستم که بارشوه به صاحب منصبان شهر آن‌ها را اغوا می‌کنم تا از خوش خدمتی‌شان مطمئن شوم. این من هستم که خرید سهام بزرگی از صنایع در حال رشد را در کل کشور سفارش می‌دهم. اما همیشه راهنمایی‌ها از جانب اوست، عملیات توسط او طراحی می‌شود و کارهایی که باید انجام دهم و چیزهایی که باید بگویم همه از فکر و اندیشه او سرچشمه می‌گیرند.»

«و آیا او در قضاوتش دچار مشکل شده است؟»

«خیر، ارباب. او مانند همیشه بی‌عیب و نقص است. بازار سهام از جسارت و دوراندیشی او در شگفت است، البته فکر می‌کنند من منشأ تمام این تصمیم‌گیری‌ها هستم.»

«پس مشکل چیست؟»

«ارباب، به زمانی فکر می‌کنم که او برود و من وارث او شوم.»

«تو کارهایت را به نحو شایسته‌ای انجام داده‌ای و دلیلش هم این است که از دستورات من پیروی کرده‌ای. تو با استعدادی، درست است، خودت هم این مسئله را می‌دانی، و نسبت به من وفاداری. اما اریک مولهایم بیشتر از تو استعداد دارد. به ندرت کسی می‌تواند در رابطه با چیزی مانند طلا از خود نبوغ نشان دهد. او چنین فردیست و حتی بالاتر است. از نفرت به نوع بشر سیراب است و به وسیله تو در خدمت من درآمده. او فقط یک مخلوق ثروتمند نابغه نیست بلکه از شک و تردید، اخلاقیات، شفقت، ترحم، بخشش و مهم‌تر از این‌ها، همانند تو از عشق مصون و مبرا است. عشق ابزاری است که انسان با آن خیالپردازی می‌کند.

روزی موعدهش فرا می‌رسد و به تو فرمان خواهیم داد به زندگی‌اش پایان دهی. و بدین طریق وارث اموال او خواهی شد. من به تمام پادشاهی‌های دنیا جان بخشیدم و به تو، همهٔ امپراطوری مالی آمریکا را می‌بخشم. آیا تا به حال فریبت داده‌ام؟»

«هیچ‌گاه، ارباب.»

«و آیا تو به من خیانت کرده‌ای؟»

«هیچ‌گاه، ارباب.»

«پس کاری نداشته باش. بگذار مدتی به همین منوال بگذرد. کمی بیشتر از این وسوسهٔ جدید و علتش برایم بگو.»

«قفسه‌های کتابخانهٔ او همیشه پر است از کارهای اُپرا و کتاب‌های مربوط به آن. هنگامی که متوجه شد نمی‌تواند در متروپولیتن^(۱) در جایگاهی خصوصی که پرده‌هایش کشیده است حضور یابد تا صورتش پنهان بماند، به نظر آمد منصرف شده است ولی در حال حاضر میلیون‌ها دلار برای ساختن اپرایی خرج کرده است.»

«ولی او تا کنون همیشه سرمایه‌هایش را دوبرابر و چند برابر کرده است.»

«درست است، اما این معامله با ضرر آشکاری همراه است، گرچه چنین زیان‌هایی به یک درصد از کل ثروت او نمی‌رسد. و مسئلهٔ دیگری نیز وجود دارد. رفتارش تغییر کرده است.»

«چرا؟»

«ارباب، نمی‌دانم. ولی فکر می‌کنم پس از رسیدن نامه‌ای مرموز از پاریس یعنی جایی که زندگی می‌کرد، چنین حالتی پیدا کرد؟»

«برایم تعریف کن.»

«دو مرد آمدند. یکی از آن‌ها خبرنگار روزنامه‌ای در نیویورک بود که

نقش راهنما را داشت. دیگری هم وکیلی از فرانسه بود. نامه‌ای داشت. می‌خواستم در پاکت را باز کنم ولی او مراقب من بود. وقتی آن‌ها رفتند، آمد و نامه را گرفت. کنار میز نشست و آن را خواند. وانمود کردم از اتاق بیرون رفته‌ام ولی از سوراخ در او را زیر نظر قرار دادم. هنگامی که از جایش برخاست به نظر آمد تغییر کرده است.»

«و بعد چه شد؟»

«قبل از این نامه او فقط شریک غیر حضوری مردی بود به نام هامراشتین که سازنده و روح متحرک اپرای جدید است. هامراشتین ثروتمند است اما ثروتش بامولهایم قابل قیاس نیست. مولهایم تعهد کرده که ساختن این اپرا را به پایان برساند.

«اما بعد از آن نامه درگیر کار بزرگتری شده. چندی پیش، هامراشتین را با پول زیادی به پاریس فرستاده بود تا خواننده‌ای به نام ملبا را متقاعد سازد به نیویورک بیاید و در شب سال نو هنرنمایی کند. ولی در حال حاضر پیغام تندی به پاریس فرستاده است و به هامراشتین دستور داده که خواننده درجه اول دیگری را که رقیب سرسخت ملبا است و زنی فرانسوی به نام کریستین دوشانی نام دارد را هم متقاعد سازد به نیویورک بیاید.

«او خود را درگیر کارهای هنری کرده. آهنگ بلینی^(۱) را که قرار بود در افتتاحیه اپرا خوانده شود به فرد دیگری واگذار کرده و اصرار دارد در قالب متفاوتی اجرا شود، از این‌ها گذشته هر شب به‌طور مداوم می‌نویسد...»

«چه می‌نویسد؟»

«آریاب، آهنگ می‌نویسد. از آپارتمان بالای سرم صدایش را می‌شنوم. هر روز صبح صدای موسیقی زنده از اتاقش می‌آید. بعضی

اوقات صدای موسیقی را از ارگی که در اتاق پذیرایی اش گذاشته، می شنوم. نسبت به آهنگ احساسی ندارم؛ برایم مفهومی ندارد، صدایی است بی مفهوم. اما او در آن بالا مشغول کار روی آهنگی است که فکر می کنم تصنیف خودش باشد. درست دیروز بود که تیزپاترین پیک ایست کاست^(۱) را مأمور کرد تا قسمتی از کار تکمیل شده اش را بگیرد و به پاریس ببرد، من باید چه کار کنم؟»

«تمام این کارهای او دیوانگی است ولی بی ضرر است. آیا او پول بیشتری را صرف این اپرای احمقانه کرده است؟»

«خیر، ارباب، ولی من نگران ارث و میراثم هستم. مدت ها پیش به من اطمینان داد که اگر اتفاقی برایش بیفتد من وارث کل امپراطوری او و صدها میلیون دلار از پول هایش خواهم شد که در نتیجه آن را به درگاه شما پیشکش خواهم کرد. او ممکن است همه این حرف ها را فدای وسوسه ای کند که در رابطه با اُپرا پیدا کرده.»

«احمق! تو پسر خوانده او، وارث او، جانشین او و تنها کسی هستی که مقدر شده امپراطوری طلا و قدرت او را تصاحب نمایی. آیا چنین قولی به تو نداده؟ مهمتر اینکه، آیا من چنین قولی به تو نداده ام؟ و آیا من شکست می خورم؟»

«خیر، شما شکست نمی خوردید.»

«پس آرام باش. در پاسخ به حرف هایت باید چیزی بگویم. نصیحت نیست و فرمانی است صریح و روشن. اگر روزی احساس کردی میراث تو از آنچه او دارد، در خطر است: پولش، طلایش، قدرتش و عظمتش؛ باید او را بدون ترحم یا تأخیر نابود سازی. آیا حرف هایم را واضح بیان کردم؟»

«بله، ارباب. و متشکرم. گوش به فرمان شما هستم.»

فصل ششم

ستون مربوط به گیلورد اسپریگز^(۱) نقد اپرا، نیویورک تایمز، نوامبر سال ۱۹۰۶

برای دوستان اُپرا و حتی آن دسته که در شهر بزرگ ما هستند، خبر خوبی دارم. جنگ آغاز شده است.

خیر، منظورم از سرگیری جنگ اسپانیا و آمریکا نیست که سال‌ها پیش رئیس جمهور ما، تدی روزولت^(۲) را در سن ژان هیل^(۳) از شهرت برخوردار کرد، بلکه منظورم آغاز جنگی است در دنیای اپرای شهر ما. و چرا شروع چنین جنگی خبر خوبی محسوب می‌شود؟ چون سربازان این جنگ بهترین صداها را روی این زمین هستند، مهمات این جنگ، پولی است که اکثر ما تصورش را هم نمی‌کنیم و کسانی در این بین ذینفع می‌باشند که عاشق بی‌قرار اپرا هستند.

ولی اجازه دهید داستانم را از زبان پادشاه قلب‌های آلیس در سرزمین عجایب (اپرای نیویورک با افسانه لوئیز کارول^(۴) در تشابه است) از ابتدا آغاز نمایم. هواخواهان اُپرا می‌دانند که در اکتبر سال ۱۸۸۳ اپرای متروپولیتن با آهنگ فاوست گوناد^(۵) گشایش یافت و نیویورک را در وضعیتی قرار داد همپایه کاونت گاردن^(۶) و لا اسکالا^(۷).

1. Gaylord Spriggs

2. Teddy Roosevelt

3. San Juan Hill

4. Lewis Carroll

5. Gounod

6. Covent Garden

اما چرا چنین مکان با شکوهی که گنجایش حدود ۳۷۰۰ تماشاگر را در بزرگترین سالن اپرای جهان دارد، گشوده شد؟ دلیلش این بود که رنجش با پول درآمیخت و ترکیب قدرتمندی را به وجود آورد. ثروتمندترین و بزرگترین اشراف‌زاده این شهر از اینکه آن‌ها نتوانستند جایگاهی اختصاصی در آکادمی قدیمی موسیقی خیابان چهاردهم که اکنون از پای درآمده است را به وی ارائه نمایند، شدیداً رنجید.

بنابراین آن‌ها جمع شدند، دست به کار شدند و اینک به طور مدام از اپرای شان که به سبک و نوعی است که اعضاء لیست چهار صد نفری خانم آستور به آن خو گرفته‌اند، لذت می‌برند. و اپرای مت با رهبری آقای هنریش کند^(۸) چه افتخاراتی را طی این سال‌ها و نیز در حال حاضر برای ما به وجود آورده است. و اما چرا صحبت از "جنگ" کردم؟ بله، دلیلش این است که در حال حاضر لوچینوار^(۹) جدیدی در آلمان پیش می‌تازد و مت را با کهکشانی از نام‌هایی که نفس را در سینه حبس می‌نماید، به مبارزه می‌طلبد.

اسکار هامراشتین، میلیونر دخانیات و نیز طراح و سازنده تأثر، پس از کوشش بی‌هوده‌ای جهت گشایش اپرای از آن خود، به تازگی ساختن اپرای مجلل منهتن را در خیابان سی و چهارم به پایان رسانیده است. این اپرا کوچکتر است اما تجهیزات مجلل، صندلی‌های مخمل و سالن باشکوهش، مت را با عرضه کیفیت در مقابل کمیت به مبارزه می‌طلبد. اما این کیفیت چیست؟ واضح است، نلی ملبا.

بله، این نخستین خبر خوبی است که از جنگ اپرا داریم. نلی که همیشه از مسافرت‌های دریایی در اقیانوس اطلس امتناع می‌کرد، موافقت کرده است که بیاید. و با دریافت مبلغی که نفس را در سینه حبس می‌کند.

7. La Scala

8. Heinrich Conreid

9. Lochinvar

منبعی معتبر در پاریس به من گفت که رازی در پس این داستان نهفته است.

یک ماه پیش آقای هامراشتین مبلغی به خواننده استرالیایی که در گراند هتل گارنیر اقامت داشت، پیشنهاد کرد، هتلی که توسط همان نابغه‌ای ساخته شد که اپرای پاریس را ساخت و ملبا اغلب اوقات در آن هنر نمایی می‌کرد. ابتدا ملبا نپذیرفت. هامراشتین مبلغ شبی ۱۵۰۰ دلار را پیشنهاد کرد - تصورش را بکنید! ملبا باز هم نپذیرفت. از پشت در فریاد زد و مبلغ را به ۲۵۰۰ دلار افزایش داد. باور کردنی نیست. سپس مبلغ پیشنهادی‌اش را در اپرایی که خوانندگانش هفته‌ای پانزده دلار یا سه دلار برای هر نمایش می‌گیرند، به ۳۰۰۰ دلار رساند.

سرانجام وارد اتاق خصوصی ملبا در گراند هتل شد و هزارها فرانک را بر روی زمین پرتاب کرد و علی‌رغم اعتراضات ملبا، به کارش ادامه داد. هنگامی که سرانجام ملبا تمام اسکناس‌ها را شمرد دریافت که هامراشتین ۱۰۰۰۰۰ فرانک یا به عبارتی ۲۰۰۰۰۰ دلار بر روی قالی ایرانی کف اتاق پخش کرده است. ملبا پذیرفت که به نیویورک بیاید. از این‌ها گذشته او زمانی همسر یک کشاورز استرالیایی بود و مطمئناً می‌تواند گوسفندی را که پشمش را چیده‌اند، خوب بشناسد.

اگر جریان به همین جا ختم می‌شد کافی بود تا آقای کنرد در برادوی و خیابان سی و نهم دچار حمله قلبی شود ولی مسئله بیشتر از این حرف‌هاست. آقای هامراشتین تنها رقیب سرسخت انریکو گاروسو^(۱)ی فناپذیر یعنی آلساندرو گونسی^(۲) را فرا خواند تا در سوم دسامبر در افتتاحیه اپرا با صدای زیر آواز بخواند. برای همراهی با گونسی خوانندگان دیگری همچون آمادو باسیو^(۳) و چارلز دالمورز^(۴) به همراه

1. Enrico Caruso

2. Alessandro Ganci

3. Amadeo Bassio

4. Charles Dalmores

باریتون سراهای (بین صدای زیر و بم) آپرا، ماریو آنکونا^(۱) و موریس رنود^(۲) و خواننده دیگری به نام اِما کالو^(۳) که با صدای زیر آواز می خواند، در صحنه هنرنمایی می کنند.

همین سرایندگان کافی اند تا گوش های نیویورک را به لرزه درآورند. اما قضیه به این جا هم ختم نمی شود. همه مات و مبهوت مانده اند چرا که ثروت هاشتین هم قادر به انجام چنین عمل حیرت انگیزی نیست. بدون شک کرسوس اسرارآمیزی از او حمایت می کند که قادر است دستور شلیک دهد، طناب ها را بکشد و سرانجام صورت حساب های کلان را بپردازد. اما این ثروتمند نامرئی که بی حساب خرج می کند و شبخ منتهن نام دارد، کیست؟ او هر که هست بدون شک در حال حاضر در تلاش است تا ما را نابود سازد. تنها نامی که در برابر نلی ملبا همانند پارچه ای قرمز در برابر گاوی وحشی عمل می کند، رقیب یکتای او، نجیب زاده زیبا و جوان فرانسوی اش کریستین دوشانی است که در سراسر ایتالیا با نام دیوانا^(۴) شهرت دارد.

چه؟ فریاد می زنید او هم می آید؟ بله، و در این جا باز هم رازی نهفته است.

کریستین دوشانی همانند نلی ملبا از عبور از اقیانوس اطلس سر باز می زد و همیشه می اندیشید چنین سفری زمان و دردسر زیادی به همراه دارد. به همین دلیل هم اپرای مت هیچ گاه علاقه ای به حضور آن ها نشان نمی داد. با این وجود واضح است که نلی به دلیل مبالغ نجومی پیشنهادی آقای هاشتین فریفته شده است، در حالی که کریستین دوشانی از اغوا در مقابل دلارهای آمریکایی کاملاً مبرا است.

اگر سیلی از دلارهای آمریکایی خواننده استرالیایی را راضی به آمدن

1. Mario Ancona

2. Maurice Renaud

3. Emma Calve

4. La Divana

کرد، چه عاملی باعث شد آن نجیب زاده فرانسوی تن به این کار دهد؟ این مسئله چیزی است که ما نمی دانیم - البته در حال حاضر.

دومین مسئله اسرارآمیز در ارتباط است با تعبیر ناگهانی برنامه های هنری اپرای جدید منهتن. آقای هامراشتین قبل از عزیمتش به پاریس جهت یافتن مشهورترین خوانندگان دنیا اعلام کرده بود در افتتاحیه اپرای سوم دسامبر آهنگی از بلینی به اجرا در خواهد آمد.

ترتیب همه کارها را داده بودند و برنامه های اپرا جهت توزیع به چاپخانه فرستاده شده بود. به تازگی شنیدم که مدیر نامرئی اپرا اصرار دارد تغییری در برنامه ها ایجاد شود. بلینی رفته است. به جای بلینی قرار است آهنگ ساز ناشناخته ای اپرای کاملاً جدیدی را تصنیف نماید. این کار ریسک کاملاً رعب آور و حیرت انگیزی است.

کدامیک از این دو خواننده بی نظیر قرار است با چنین کار جدید ناشناخته ای هنرنمایی کنند؟ هر دوی آنها به طور همزمان نمی توانند چنین کاری انجام دهند. کدامیک زودتر از دیگری خواهد رسید؟ کدامیک از آنها با گونسی و به رهبری کلوفونته کامپانینی^(۱) آواز خواهد خواند؟ هر دوی آنها به طور همزمان نمی توانند چنین کاری انجام دهند. نام این اپرای جدید که منهتن برای افتتاحیه اش اصرار به اجرای آن دارد، چیست؟ آیا با شکستی کامل مواجه خواهد شد؟

در نیویورک هتل های بسیاری با بهترین کیفیت وجود دارند که اجازه نخواهند داد این دو خواننده بزرگ در یک هتل با هم به سر برند ولی تکلیف کشتی شان چه می شود؟ فرانسه دو کشتی بزرگ دارد، ساوا^(۲) و لورن^(۳). مشخص است که هر کدام از این خوانندگان یکی را بر میگزینند. اوه، ای دوستان اپرا، چه زمستانی در پیش است!!

1. Cleotonte Campanini

2. Savoie

3. Lorraine

فصل هفتم

درس پیر^(۱) دوشانی کشتی لورن، جزیره لانگ ساند^(۲) بیست و هشتم نوامبر سال ۱۹۰۶

«خوب، پیر، امروز چه داریم؟ فکر می‌کنم لاتین باشد.»
«پدر ژوزف، آیا باید لاتین کار کنیم؟ به زودی به بندر نیویورک می‌رسیم. کاپیتان خودش هنگام صبحانه به مادرم گفت.»
«اما در حال حاضر از کنار جزیره لانگ می‌گذریم که خالی از سکنه است. چیزی نمی‌توانیم ببینیم به جز تاریکی و ماسه‌های ساحل را. قیصر در جنگ‌های گالیک^(۳) از چنین زمانی برای کشتار دشمنانش استفاده کرد. کتابت را از جایی که بسته بودی، باز کن.»
«پدر ژوزف، مهم است؟»
«البته.»

«اما چرا درس تجاوز قیصر به انگلستان مهم است؟»
«خوب، اگر تو یک سرباز رومی بودی که به طرف سرزمین ناشناخته‌ای می‌رفتی که مملو بود از وحشی‌های رام نشده، چنین مطلبی برایت مهم بود. اگر هم یک بریتانیایی قدیمی بودی که می‌دیدى عقاب‌های رومی به طرف ساحل در حال حرکتند، باز هم چنین مطلبی برایت از اهمیت برخوردار بود.»

1. Pierre

2. Long Island Sound

3. Gallic

«اما من یک سرباز رومی یا یک بریتانیایی قدیمی نیستم. من یک فرانسوی امروزی هستم.»

«بین من با چه کسی سروکار دارم! خدایا کمکم کن تا بتوانم دانش، علم و درس اخلاق را به نحو شایسته‌ای به او بیاموزم. بسیار خوب، برویم قسمت اولین تهاجم قیصر به جزیره‌ای به نام بریتانیا. از ابتدای صفحه شروع کن.»

«نوشته: *Accidit ut eadem nocte luna esset plena*»

«خوب است. حالا ترجمه کن.»

«می‌افتد... *nocte* یعنی شب... شب می‌افتد؟»

«نه، شب نمی‌افتد. شب به پایان می‌رسد. او به آسمان نگاه می‌کرد و

accidit یعنی "روی داد" یا "اتفاق افتاد". دوباره شروع کن.»

«چنین روی داد که در همان شب ... ماه کامل بود؟»

«دقیقاً. حالا با انگلیسی بهتری آن را ترجمه کن.»

«در همان شب ماه کاملی در آسمان بود.»

«درست است. تو از درس مربوط به قیصر شانس آورده‌ای. او یک

سرباز بود و به زبان ساده سربازها حرف‌هایش را می‌زد. هنگامی که به

اوید^(۱)، اوراس^(۲)، ژونال^(۳) و ویرژیل^(۴) برسیم درس‌های سخت‌تر

می‌شوند. چرا نوشته است *esset* و نه *erat*؟»

«چون وجه شرطی است؟»

«عالیست. در اینجا شک و تردید را نشان می‌دهد. آن هنگام

نمی‌بایست ماه کامل باشد ولی تصادفاً این‌طور بود. بنابراین از وجه

شرطی استفاده شده. او از حیث ماه شانس آورد.»

«چرا، پدر ژوزف؟»

1. Ovid

2. Horace

3. Juvenal

4. Virgil

«چون. پسر جان او می‌خواست در تاریکی به سرزمینی بیگانه هجوم برد. آن روزها نورافکن نبود. فانوس دریایی هم وجود نداشت تا صخره‌ها را ببینند. او به یک ساحل صاف و روشن بین صخره‌ها نیاز داشت. بنابراین نور مهتاب کمک بزرگی بود.»

«آیا او به ایرلند هم حمله کرد؟»

«نه، این کار را نکرد. پسر از اینکه پاتریک^(۱) مسیحیت را رواج داد، هبرنیا^(۲) به مدت دوازده سال دیگر از این مسئله مصون ماند. و سپس رومی‌ها این کار را کردند نه بریتانیایی‌ها. و تو هم روباه مکاری هستی که می‌خواهی حواس مرا از جنگ‌های گالیگ قیصر پرت کنی.»

«ولی پدر ژوزف، نمی‌توانیم دربارهٔ ایرلند صحبت کنیم؟ من تقریباً تمام اروپا را دیده‌ام ولی از ایرلند چیزی نمی‌دانم.»

«اوه، چرا نمی‌توانیم؟ قیصر فردا هم می‌تواند در خلیج پونسی^(۳) لنگر بیندازد. چه چیزی را می‌خواهی بدانی؟»

«آیا شما از خانوادهٔ ثروتمندی بودید؟ آیا پدر و مادرتان مثل من خانه‌ای مجلل و املاک زیادی داشتند؟»

«نه، این طور نبود. اکثر زمین‌های بزرگ به انگلیسی‌ها یا دورگه‌های انگلیسی - ایرلندی تعلق دارد. اما کیلفویل^(۴) ها قبل از پیروزی باز می‌گردد. و خانوادهٔ من هم کشاورزان فقیری بودند.»

«آیا اکثر ایرلندی‌ها فقیرند؟»

«خوب، بدون شک کسانی که در حومه زندگی می‌کنند، با قاشق‌های نقره غذا نمی‌خورند. اکثرشان رعیت‌هایی هستند که از زمین‌های استیجاری‌شان گذران زندگی می‌کنند. مردم من هم چنین بودند. من در

1. Patrick

2. Hebernia

3. Pevensey

4. Kilfoyle

مزرعه کوچکی خارج از شهر مولینگار^(۱) بزرگ شدم. پدرم از صبح تا شب روی زمین کار می‌کرد. ما نه خواهر و برادر بودیم؛ من پسر دوم خانواده بودم و اکثر اوقات با پوره سیب زمینی و شیری که از دو گاومان می‌دوشیدیم و نیز چغندرهای مزرعه، شکممان را سیر می‌کردیم.»

«اما پدر ژوزف، شما درس هم خواندید؟»

«البته که خواندم. ممکن است ایرلند کشور فقیری باشد اما مملو است از مقدسین، ادبا، شعرا، سربازان و کشیش‌ها. ایرلندی‌ها با عشق به خدا و دانش سر و کار دارند. بنابراین همه ما به مدرسه‌ای روستایی که با سرپرستی کشیش‌ها اداره می‌شد، می‌رفتیم. تا آنجا سه مایل راه بود که با پای برهنه طی می‌کردیم. تمام شب‌های تابستان را تا غروب و نیز تمام تعطیلات را به پدر و مادرمان در مزرعه کمک می‌کردیم. بعد هم در نور شمعی تکالیفمان را انجام می‌دادیم تا خوابمان می‌برد. پنج نفر از ما روی یک تخت می‌خوابیدیم و چهار برادر و خواهر کوچکتر هم روی تخت‌خواب پدر و مادرم می‌خوابیدند.»

«Mon Dieu (خدای من)، یعنی شما ده تا اتاق خواب نداشتید؟»

«گوش کن پسر جوان، اتاق خواب تو بزرگتر از کل خانه ماست. تو خودت هم نمی‌دانی چه قدر خوش شانس.»

«پدر ژوزف، پس تو خیلی ترقی کرده‌ای.»

«اوه، من هم هر روز در این فکرم که چرا خداوند تا به این حد الطاف خود را مرهون من کرده است.»

«اما شما علم و دانش فرا گرفتید.»

«بله، و نوع خویش را. این علم و دانش را با ترکیبی از صبر، عشق و استقامت اندوختم. خواندن و نوشتن، حساب و لاتین و تاریخ را یاد گرفتم ولی زیاد جغرافیا نخواندم چون پدرانم هیچ وقت جایی نمی‌رفتند و فرض

بر این بود که ما هم چنین باشیم.»

«پدر ژوزف، چرا تصمیم گرفتی کشیش شوی؟»

«خوب، ما هر روز صبح قبل از شروع درس، مراسم مذهبی داشتیم که البته یکشنبه‌ها هم با خانواده‌ام در چنین مراسمی شرکت می‌کردیم. من خادم کلیسا شدم و این مراسم مرا سخت تحت تأثیر قرار داد. همیشه به مجسمهٔ چوبی بزرگ بالای محراب نگاه می‌کردم و می‌اندیشیدم اگر خداوند چنین کاری برایم انجام داده پس من هم باید به نحو شایسته‌ای به او خدمت کنم. در مدرسه شاگرد خوبی بودم و هنگامی که مدرسه‌ام در حال اتمام بود از اولیاء آنجا سؤال کردم که آیا می‌توانم به جایی فرستاده شوم تا آموزش کشیشی ببینم.

«می‌دانستم بالاخره روزی برادر بزرگترم ادارهٔ مزرعه را بدست می‌گرفت و با نبود من، یک نان خور کم می‌شد. و من شانس آوردم. با یادداشتی از پدر گابریل^(۱) مدرسه‌مان برای مصاحبه‌ای به مولینگار فرستاده شدم و آن‌ها مرا در مدرسهٔ علوم دینی کیلدار^(۲) پذیرفتند. خیلی دور بود و این مسئله برایم همانند ماجرای بزرگ، هیجان‌انگیز بود.»

«اما شما با ما به پاریس و لندن، پترزبورگ و برلین آمده‌اید.»

«بله، این قضیه به حالا مربوط می‌شود. وقتی پانزده سال داشتم مسافرت با کالسکه به کیلدار ماجرای بزرگی محسوب می‌شد. بنابراین دوباره امتحان دادم و قبول شدم. سال‌ها درس خواندم تا اینکه زمان اعطای درجهٔ ما فرا رسید. کاردینال شخصاً از دوبلین^(۳) آمد تا ترتیب کارها را بدهد. پس از اتمام اعطای درجات، با خود اندیشیدم بهتر است به عنوان یک کشیش به دهکده‌ای در غرب بروم و زندگی‌ام را بگذرانم، مثلاً به دهکدهٔ فراموش شده‌ای در کنوگ^(۴). و چنین وضعیتی را با قلبی

1. Gabriel

2. Kildar

3. Dublin

4. Connaught

آکنده از سرور می پذیرفتم.

«اما مدیر مدرسه مان مرا احضار کرد. او با مرد دیگری بود که نمی شناختمش. معلوم شد آن مرد اسقف دلانی^(۱) اهل کلونتارف^(۲) است و احتیاج به یک منشی خصوصی دارد. آن ها گفتند که من در نوشتن دست تندی دارم و اینکه آیا چنین شغلی را می پذیرم یا نه؟ خوب، داشتن چنین موقعیتی بیش از حد خوب بود. بیست و یک سال داشتم و آن ها از من خواسته بودند تا در قصر اسقف زندگی کنم و منشی مردی شوم که مسئول تمام حوزه اسقفی بود.

«بنابراین با اسقف دلانی که مرد خوب و مقدسی بود همراه شدم و پنج سال از عمرم را در کلونتارف گذراندم و چیزهای زیادی آموختم.»
«پدر ژوزف، چرا همان جا نماندی؟»

«فکر می کردم همان جا خواهم ماند یا حداقل تا زمانی که کلیسا کار دیگری مانند کشیشی در دوبلین یا کورک^(۳) یا واترфорд^(۴) را برایم پیدا کند، همان جا خواهم ماند. اما بار دیگر شانس به من روی آورد. ده سال پیش، سفیر پاپ در بریتانیا از لندن آمد تا از حوزه استحفاظی اش در ایرلند بازدید کند و سه روز در کلونتارف بماند. کاردینال ماسینی^(۵) همراهانی هم داشت که یکی از آن ها موسیو امون بیرن^(۶) از دانشگاهی ایرلندی در رم بود. متوجه شدیم که زادگاه ما تنها ده مایل از هم فاصله داشته است، با این حال او چندین سال از من بزرگتر بود.

«کاردینال به دنبال کارهای خودش رفت و من دیگر به او فکر نکردم. چهار هفته بعد نامه ای از رئیس آن دانشگاه ایرلندی به من رسید که پیشنهاد کاری به من داده شده بود. اسقف دلانی گفت که از رفتنم

1. Delaney

2. Clontarf

3. Cork

4. Waterford

5. Massini

6. Eamonn Byrne

ناراحت است اما دعای خیرش را بدرقهٔ راهم کرد و اصرار نمود تا این شانس را از دست ندهم. بنابراین تنها چمدانی را که داشتم بستم و با قطار به طرف دوبلین به راه افتادم. به گذرگاه رسیدم و قطار دیگری مرا به لندن برد. تا به حال چنین شهری را ندیده بودم و حتی فکر نمی‌کردم هیچ شهری به این بزرگی و جلال وجود داشته باشد.

«سپس به فرانسه رفتم و این بار با قطار دیگری به پاریس رسیدم. منظرهٔ حیرت‌انگیز دیگری را در برابرم دیدم؛ به سختی می‌توانستم آنچه را می‌بینم باور کنم. آخرین قطار مرا به کوه‌های آلپ و از آنجا به خود رُم رساند.»

«آیا از دیدن رم متعجب شدید؟»

«هم متعجب شدم و هم وحشت زده. در آنجا خود شهر واتیکان، کلیسای سیستین^(۱) و قصر سنت پتر^(۲) قرار داشت... در میان جمعیت ایستادم و به بالکون نگاه کردم و پاپ اُربی^(۳) دعای خیرش را شخصاً نثار من کرد. با خود اندیشیدم که چگونه ممکن است پسری از مزارع سیب زمینی خارج از مولینگار به چنین جایی بیاید و این همه افتخار نصیبش شود. به خانه‌ام نامه‌ای نوشتم و همه چیز را برای‌شان تعریف کردم. آن‌ها هم نامه‌ام را در تمام دهکده بردند و به همه نشان دادند و برای خودشان مشهور شدند.»

«پدر ژوزف، پس چرا در حال حاضر با ما زندگی می‌کنی؟»

«پیر، دلیلش این است که اتفاق دیگری افتاد. شش سال پیش مادرت برای اجرای اُپرا به رم رفت. چیزی از اُپرا نمی‌دانستم. تصادفاً یک ایرلندی در اُپرا دچار حملهٔ قلبی شد. یک نفر از آنجا آمد و به دنبال کشیشی بود تا او را بالای سر مریض ببرد و آن شب من مشغول به کار

1. Sistine

2. St Peter

3. Orbi

بودم. نمی توانستم کاری برای آن مرد انجام دهم جز اینکه آخرین مراسم مذهبی را برایش به جا آورم. اما به اسرار مادرت آن مرد را به رخت کن او برده بودند. آنجا بود که مادرت را دیدم. خیلی پریشان و مضطرب بود. سعی کردم با گفتن این حرف که خداوند حتی در مواقعی که یکی از آفریده هایش را به سوی خود فرامی خواند بدخواه کسی نیست، مادرت را آرام کنم. من به زبان ایتالیایی و فرانسه تسلط داشتم بنابراین با هم به زبان فرانسه حرف زدیم. به نظر آمد از اینکه می دید کسی علاوه به این دو زبان به زبان انگلیسی و اسکاتلندی هم صحبت می کند، متعجب شد.

«در ضمن مادرت مشکلاتی داشت. حرفه کاری اش ایجاب می کرد به سرتاسر اروپا مسافرت کند، از روسیه به اسپانیا و از لندن به وین برود. پدرت هم مجبور بود به خاطر اموالش بیشتر در نورماندی بماند. آن موقع تو شش سال داشتی و بچه بازیگوشی بودی. درس خواندن با این مسافرت های پی در پی مختل می شد و برای ماندن در مدرسه شبانه روزی هم خیلی کوچک بودی و به هر حال مادرت دوست نداشت از تو جدا شود. به او پیشنهاد کردم معلمی برایت استخدام کند که در تمام مسافرت ها با تو باشد. بالاخره به دانشگاه برگشتم تا به مطالعاتم ادامه دهم و او هم روی حرفم فکر کرد.

«ظرف مدت یک هفته کار مادرت در رم پایان یافت و روز قبل از رفتنش، مرا به دفتر ریاست دانشگاه احضار کردند و مادرت هم آنجا بود. مشخص بود کاملاً تحت تأثیر حرف های من قرار گرفته است. از من خواست تا در تدریس دروس و ارشاد امور اخلاقی، معلم تو شوم و در ضمن با این کار یک مرد نیز بالای سرت باشد. جوابی ندادم و سعی کردم این کار را نپذیرم.

«اما رئیس دانشگاه کاری به این کارها نداشت و دستور داد پیشنهاد او را بپذیرم. چون اطاعت و فرمانبرداری یکی از تعهداتی است که سوگند خورده ایم به آن عمل کنیم بنابراین مجبور شدم این کار را بپذیرم. و

همان‌طور که خودت هم می‌دانی از آن به بعد با تو هستم و سعی می‌کنم به تو آموزش دهم و اجازه ندهم آدم عاطل و باطلی شوی.»
 («پدر ژوزف، پشیمانی؟»)

«نه، پشیمان نیستم. چون پدرت مرد بسیار خوبی است و مادرت هم بانوی بزرگی است که استعداد خدادادی فوق‌العاده‌ای دارد. من خوب زندگی می‌کنم و خوب می‌خورم و از داشتن چنین زندگی مجللی از خداوند طلب مغفرت می‌کنم. در این دوران چیزهای حیرت‌انگیزی دیدم: شهرهایی که با دیدن آن‌ها نفسم بند آمد، گالری‌های نقاشی هنری که همانند رؤیا بودند، گوش دادن به اپراهایی که به گریه‌ام انداخت و همه این‌ها برای یک پسر روستایی مثل من، حیرت‌انگیز بود.»

«پدر ژوزف، خوشحالم که مادرم تو را انتخاب کرد.»

«خوب، متشکرم که چنین نظری داری ولی فکر نمی‌کنم وقتی دوباره بخواهیم درس جنگ‌های گالیک قیصر را شروع کنیم، چنین نظری داشته باشی. الان هم باید درسمان را شروع کنیم ولی مثل اینکه مادرت به طرف ما می‌آید. پسر جوان، پیش پای مادرت بلند شو!»

«اینجا چه کار می‌کنید؟ داریم به مقصد می‌رسیم، آفتاب بالا آمده و تاریکی را از میان برده. از روی دماغه کشتی می‌توانید نیویورک را که به طرف ما حرکت می‌کند، ببینید. بیایید و ببینید. این یکی از زیباترین مناظر دنیاست و اگر بخواهیم هنگام غروب از نیویورک برویم هیچ‌وقت نمی‌توانیم دوباره چنین منظره‌ای را ببینیم.»

«بانوی من، بسیار عالیست. الان می‌آئیم. پیر، مثل اینکه یک‌بار دیگر شانس آوردی. امروز از قیصر خبری نیست.»

«پدر ژوزف؟»

«بله؟»

«آیا در نیویورک با ماجراهای بزرگی روبرو می‌شویم.»

«فکر می‌کنم چنین باشد چون کاپیتان به من گفت که مهمان‌های

زیادی در اسکله منتظر ما هستند. ما در والدورف آستوریا^(۱) که یکی از بزرگترین و معروفترین هتل‌های دنیاست، اقامت می‌کنیم. ظرف مدت پنج روز آینده مادرت با صدای زیبایش اُپرای جدیدی را افتتاح می‌کند و هر شب به مدت یک هفته در آنجا هنرنمایی خواهد کرد. فکر می‌کنم بتوانیم کمی هم به گشت و گذار پردازیم، مناظر زیبایی را ببینیم و سوار قطار هوایی بشویم - در کتابی که از لواور خریدم همه این چیزها را خواندم...

«پیر، آنجا را می‌بینی. آیا به نظرت منظره خارق‌العاده‌ای نیست؟ کشتی‌های مسافربری و یدک‌کش‌ها، کشتی‌های باری، قایق‌ها و پارو زن‌ها؛ چه طور این‌ها به هم نمی‌خورند؟ و آن مجسمه هم آنجاست، سمت چپ را نگاه کن. بانویی که مشعلی به دست دارد، مجسمه آزادیست. اوه پیر، می‌دانی عده زیادی از مردم فقیر و تهیدست از سرزمین‌های‌شان به اینجا آمدند و وقتی این مجسمه را دیدند، تصور کردند زندگی جدیدی را آغاز خواهند کرد. آن‌ها میلیون‌ها نفر بودند که البته هم ولایتی‌های زن و مرد من هم جزو آن‌ها بودند. پنجاه سال قبل هنگامی که قحطی شد، نیمی از ایرلندی‌ها به نیویورک نقل مکان کردند. آن‌ها مانند گله احشام در کشتی‌ها جا می‌گرفتند و روزها بر روی عرشه می‌آمدند تا شهرشان را که آب گرفته بود، ببینند و دعا می‌کردند بتوانند وارد خاک آمریکا شوند.

«از آن به بعد بسیاری از آن‌ها به این کشور آمدند و حتی تا ساحل کالیفرنیا پیش رفتند تا بتوانند ملت جدیدی را به وجود آورند. اما در حال حاضر بسیاری از آن‌ها که ایرلندی - آمریکایی هستند، در نیویورک زندگی می‌کنند و تعدادشان در این شهر بیشتر از آن‌هایی است که در دوبلین، کورک و بلفاست به سر می‌برند. بنابراین، احساس غریبی

نمی‌کنم. حتی دوست دارم در اینجا یک لیوان نوشیدنی مخصوص ایرلند را بخورم که سال‌هاست در جایی پیدا نکرده‌ام.

«بله، نیویورک برای همه ما ماجرای بزرگی در پیش خواهد داشت و چه کسی می‌داند چه اتفاقی برای ما روی خواهد داد؟ فقط خداوند می‌داند، اما به ما چیزی نخواهد گفت. بنابراین خودمان باید به دنبالش باشیم. حالا باید برویم و لباس‌های مان را برای پیاده شدن از کشتی عوض کنیم. مگ با مادرت می‌آید؛ تو هم باید در تمام طول راه تا هتل به من بچسبی و با من باشی.»

«اُکی^(۱)، پدر ژوزف. این لغتی است که آمریکایی‌ها در تصدیق حرف کسی به کار می‌برند. اُکی. من این لغت را در کتابی خواندم. پدر ژوزف، تو در نیویورک مراقب من هستی؟»

«البته که مراقبت هستم. مگر من همیشه در نبود پدرت مراقبت نیستم؟ حالا عجله کن. بهترین لباس‌هایت را بپوش و با شایسته‌ترین رفتار و منشی که می‌توانی از خود نشان دهی، جلو برو.»

فصل هشتم

مقاله برنارد اسمیت^(۱) خبرنگار کشتیرانی، روزنامه نیویورک آمریکن، بیست و نهم نوامبر سال ۱۹۰۶

شواهد قبلی که البته اگر احتیاجی به ارائه آنها باشد، نشان می‌دهند که بندر نیویورک یکی از بزرگترین جاذبه‌های دنیا برای پذیرایی از بهترین و مجلل‌ترین کشتی‌هایی شده که تا کنون دنیا به خود دیده است. ده سال پیش به زحمت بیشتر از سه کشتی مجلل در مسیر شمال اقیانوس اطلس از اروپا به آمریکا رفت و آمد داشت. سفر دشواری بود و اکثر مسافران ماههای تابستان را برای این کار ترجیح می‌دادند. امروزه یدک‌کش‌ها و کشتی‌های باری ما برای چنین کاری کنار گذاشته شده‌اند. در حال حاضر کشتی بریتانیایی اینمن^(۲) برنامه مشخصی برای شهر پاریس دارد. کنارد^(۳) با کامپانیا^(۴) و لوکانیا^(۵) جدید به رقابت می‌پردازد، در حالی که کشتی وایت استار^(۶) با ماژستیک^(۷) و توتونیک^(۸) در نبرد است. تمامی این بریتانیایی‌ها برای کسب این امتیاز می‌کوشند تا بتوانند ثروت و شهرت را از اروپا با خود حمل کنند و از

1. Bernard Smith

2. Inman

3. Cunard

4. Campania

5. Lucania

6. White Star

7. Majestic

8. Teutonic

مهمان نوازی شهر بزرگ ما بهره‌مند گردند.
دیروز نوبت شهر لوآور فرانسه بود تا جواهر درخشانش کشتی لورن
در کنار رودخانه هادسون پهلو بگیرد. لورن برای ما هدیه بسیار با ارزشی
را به ارمغان آورد.

جای تعجب نیست اگر بگویم از زمان صرف صبحانه و حتی قبل از
اینکه کشتی فرانسوی در لنگرگاه پدیدار شود، تعدادی از کالسکه‌ها و
درشکه‌های خصوصی که برای تماشا آمده بودند، با حضور خود
خیابان‌های کانال^(۱) و مورتن^(۲) را مسدود کردند. آن‌ها از عمارت‌های
بزرگ بالای شهر آمده بودند و در جستجوی محلی بودند تا به شیوه
نیویورکی‌ها بتوانند از آنجا میهمانان ما را مورد تشویق قرار دهند.

و این زن که بود؟ او کسی نبود جز کریستین، ویکونتس دوشانی که به
گفته بسیاری، یکی از بزرگترین خوانندگان اپرای دنیا است - اما از این
مسئله به نلی ملبا که ده روز دیگر به اینجا می‌رسد، چیزی نگوئید!

اسکله شماره ۴۲ برای ورود کشتی فرانسوی با پرچم‌های کشور
فرانسه تزئین شده بود. هنگامی که خورشید بالا آمد و تاریکی را از میان
برد، کشتی لورن با دنباله‌اش پدیدار گشت و به آرامی خود را به طرف
لنگرگاه هادسون پیش برد.

هنگامی که لورن با به صدا درآوردن سه سوت بلند به ما خوش آمد
گفت و از ساحل هم در جواب او سوت‌های کوتاهتری نواخته شد،
جمعیت منتظر خود را در فضای روح‌افزایی احساس کرد. در جلوی
اسکله جایگاه مخصوصی قرار داشت که با پرچم‌های کشور فرانسه تزئین
شده بود. قرار بود شهردار جورج بی. مک‌کلان^(۳) از آنجا به مادام
دوشانی خیرمقدم بگوید - درست پنج روز قبل از هنرنمایی‌اش در

1. Canal

2. Morton

3. George B. McClellan

افتتاحیهٔ اپرای جدید منهن.

گرداگرد جایگاه مخصوص، دریایی از کلاههای استوانه‌ای شکل مردانهٔ براق و همچنین کلاههای زنانه به چشم می‌خورد، گویی نیمی از جمعیت نیویورک در آنجا منتظرند تا بتوانند نیم‌نگاهی به خوانندهٔ میهمان پندازند. از اسکلهٔ مجاور، کارگران و متصدیان بارانداز که تا حال نامی از اپرا نشنیده بودند، از دکل‌ها بالا رفته تا بتوانند کنجکاوی‌شان را ارضاء نمایند. قبل از اینکه لورن لنگرش را در آب بیندازد، سرتاسر اسکله از جمعیت سیاه شد. هنگامی که لورن پهلو گرفت کارگران کشتی فرانسوی فرش قرمز بلندی را در طول راه خروجی آن پهن کردند.

مأموران گمرک سراسیمه خود را به مدخل خروجی کشتی رساندند تا بقیهٔ تدارکات لازم را جهت خروج ستارهٔ خوانندگان اپرا مهیا نمایند. شهردار هم با گروهی از عالی‌مقامان نیویورک به اسکله رسید. درحالی‌که او و رؤسای شهرداری و انجمن تامانی نیویورک از میان جمعیت عبور می‌کردند تا خود را به جایگاه مخصوص برسانند، دستهٔ موزیک مشغول نواختن آهنگ "پرچم درخشان" شد. هنگامی که شهردار و عالی‌منصبان شهر به جایگاه مخصوص رسیدند، همه کلاههایشان را برداشتند و به انتهای مدخل خروجی کشتی خیره شدند.

من به شخصه از له شدن در میان جمعیت گریختم و از پنجرهٔ طبقهٔ دوم انبار گمرک که دقیقاً به اسکله مشرف بود، به تماشا ایستادم. از آنجا بر روی تمام صحنه تسلط داشتم و می‌توانستم آنچه را اتفاق می‌افتاد برای خوانندگان نیویورک آمریکن بهتر توصیف نمایم.

مسافران درجه یک لورن از روی عرشهٔ فوقانی کشتی به پایین خیره شدند و حضار را از نظر گذراندند ولی از پیاده شدن امتناع کردند تا اینکه خوش‌آمدگویی ابتدایی پایان یافت. از قسمت‌های مشبک پایینی پنجره می‌توانستم چهرهٔ مسافران عادی را بینم که با دقت به اطراف نگاه می‌کردند تا بفهمند موضوع از چه قرار است.

چند دقیقه بعد از ساعت ده صبح، هنگامی که ناخدا و گروهی از افسران کشتی شخصی را به طرف مدخل خروجی اسکورت کردند، غوغایی از لورن به گوش رسید. مادام دوشانی پس از وداع با هموطنان فرانسوی‌اش به طرف مدخل خروجی کشتی به راه افتاد تا برای نخستین بار پای خود را بر روی خاک آمریکا بگذارد. آقای اسکار هامراشتین، مدیری که مالک و گردانندهٔ اپرای منهتن است و سماجتش باعث شد مادام دوشانی و نلی ملبا در فصل زمستان اقیانوس اطلس را بپیمایند تا برای ما آواز بخوانند، منتظر ایستاده بود تا ورود او را خیرمقدم گوید.

او با حالتی که امروزه در اجتماع ما کمتر دیده می‌شود، تعظیم کرد و دست مادام دوشانی را که پیش آورده بود، بوسید. کارگرانی که به دکل‌ها آویزان بودند هورا کشیدند و دست زدند ولی حالتشان بیشتر حاکی از شادی بود تا تمسخر و سپس صدای کف زدن مردهایی که کلاه‌های استوانه‌ای بر سر داشتند و برگرد جایگاه مخصوص ایستاده بودند به این هیاهو پیوست.

هنگامی که مادام دوشانی به قالی قرمز رنگ رسید، برگشت و بازوی آقای هامراشتین را گرفت و به همراه او از اسکله به طرف جایگاه مخصوص به راه افتاد. هنگام راه رفتن برای کارگران بارانداز که بالای صندوق‌ها و تیرهای دکل بودند، دست تکان داد و با خوشرویی لبخندی زد. این بار آن‌ها با سوت‌های بیشتر پاسخ او را دادند و بدین شکل قدردانی‌شان را ابراز کردند. البته هیچ‌یک از آن کارگران به صدای او گوش نخواهند داد ولی این عمل مادام دوشانی آن‌ها را عمیقاً تحت تأثیر قرار داد.

با لنزهای قوی دوربینم توانستم صورتش را جلو بیاورم. در سن سی و دو سالگی واقعاً زیبا و آراسته است. اندام ظریفی دارد. دوستان اُپرا در تعجبند که چگونه چنین صدای با شکوهی در چنین پیکر ظریفی جای

دارد. از شانه تا قوزک پایش پوشیده بود - علی رغم وجود آفتاب، دما زیر صفر بود. کت کمر کمرستی تنگی به تن داشت که دور یقه، سرآستین‌ها و حاشیه آن با پوست مینک آراسته شده بود و کلاه مدل قزاقی‌ای هم از همان پوست بر سر داشت. موهایش را به طور مرتبی پشت سرش جمع کرده بود. هنگامی که این خانم بخواهد در سالن هتل راه برود، خانم‌های امروزی شهر نیویورک باید مراقب اعتبار و آبروی‌شان باشند.

توانستم همراهان بی سروصدای او را پشت سرش بینم که از کشتی پایین می‌آمدند: مستخدم شخصی و همکارش دوشیزه ژیری، دو منشی مرد برای انجام مراسلات و تدارکات سفر، پسرش پیر که نوجوان دوازده ساله خوش قیافه‌ای بود و معلم سرخانه پسرش که کشیشی ایرلندی بود و ردایی مشکی رنگ بر تن داشت و کلاهی لبه پهن بر سر. جوان بود و لبخند گسترده‌ای بر لبانش جلوه گری می‌کرد.

هنگامی که مادام دوشانی به جایگاه مخصوص پا نهاد، شهردار مک کلان به شیوه آمریکایی‌ها با او دست داد و خوش آمدگویی رسمی‌اش را به او ابراز کرد. البته این حرف‌ها را ده روز دیگر نیز برای نلی ملبای استرالیایی بر زبان خواهد راند. اما اگر تردیدی وجود داشت که مادام دوشانی حرف‌های شهردار را نفهمیده است، به زودی رفع شد. او احتیاج به ترجمه حرف‌های شهردار نداشت و هنگامی که حرف‌های شهردار پایان یافت، مادام دوشانی جلوی جایگاه ایستاد و با لهجه دلپذیر فرانسوی‌اش به زبان انگلیسی سلیسی از همه ما تشکر کرد.

حرف‌هایی که زده‌ام متعجب کننده بود و هم بسیار گیرا. پس از اینکه از شهردار و مردم شهر به خاطر مهمان نوازی گرمشان تشکر کرد، این مسئله را تأیید کرد که قرار است به مدت یک هفته فقط در اپرای منهتن آواز بخواند و کاری را که قصد دارد ارائه دهد اپرای جدیدی است که تا حال اجرا نشده و به وسیله آهنگ ساز آمریکایی ناشناخته‌ای به تصنیف درآمده.

سپس جزئیات بیشتری را در مورد این آهنگ آشکار کرد. داستان این اُپرا مربوط می‌شود به جنگ‌های داخلی اروپا و فرشته شیلو^(۱) نام دارد و حاکی از کشمکشی است میان عشق و جنگ که درباره زن جنوبی زیبایی است که عاشق افسری شمالی شده. او در نقش اوژنی دولا^(۲) آواز خواهد خواند. سپس افزود که شعر و تصنیف آن را به شکل دست نویس در پاریس دیده است و زیبایی مطلق این کار باعث شده که تصمیمش را تغییر دهد و از اقیانوس اطلس بگذرد. واضح است با این حرف می‌خواست روشن کند که پول هیچ نقشی در تصمیمش نداشته است و این گفته مثنی است بر دهان نلی ملبا. هنگامی که صحبت می‌کرد کارگران ساکت بودند و سپس فریادی از شادی سردادند و سوت کشیدند که البته اگر مشخص نبود در حال تحسین این هنرمندند، ممکن بود حمل بر بی ادبی شود. مادام دوشانی دوباره برای آن‌ها دستی تکان داد و برگشت تا از پله‌های طرف دیگر پایین بیاید و سوار کالسکه‌ای که منتظرش بود، شود.

در حقیقت این مراسم که از قبل با دقت برنامه ریزی شده بود و عیب و نقصی نداشت به واسطه دو پیشامد غیر قابل تصور، جان گرفت. نخستین رخداد دعوت مادام دوشانی بود به نیویورک که حیرت‌انگیز بود و عده قلیلی انتظارش را داشتند؛ و دومین رخداد، آمدن او به نیویورک بود که فریادی از هیجان با خود به همراه داشت.

به دلیلی، دوربینم را از جایگاه مخصوصی که مادام دوشانی مشغول صحبت بود، منحرف کردم و متوجه شدم روبرویم، پیکر عجیبی بر روی پشت بام انبار بزرگی ایستاده است. پیکر یک مرد بود که کاملاً بی حرکت ایستاده و به پایین خیره شده بود. کلاه لبه‌دار پهنی بر سر داشت و شنلی پوشیده بود که با وزش باد در اهتزاز بود. مسئله عجیب و مرموز مبهمی در

مورد آن پیکر تنها که از همه بالاتر ایستاده بود و به مادام دوشانی که صحبت می‌کرد خیره شده بود، وجود داشت. چه گونه بدون دیده شدن به آنجا رفته بود؟ چه کار می‌کرد؟ و چرا در کنار بقیه جمعیت حضور نداشت؟

دوربینم را تنظیم کردم تا او را بهتر ببینم؛ بدون شک متوجه انعکاس نور خورشید از لنزهای دوربینم شد، چون ناگهان سرش را بلند کرد و مستقیماً به من خیره گشت. متوجه شدم ماسکی روی صورتش قرار دارد و از سوراخ‌هایی که در ناحیه چشم‌هایش قرار داشت، چند ثانیه‌ای با خشم به من خیره شد. از کارگرانی که هنوز به دکل سرد پولادین آویزان بودند، چند صدای فریاد به گوش رسید و متوجه شدم با انگشت او را نشان می‌دهند. اما هنگامی که بقیه خواستند به محلی که کارگران نشان می‌دادند، نگاه کنند، او با سرعتی غیرقابل توصیف از آنجا رفته بود. لحظه‌ای آنجا بود و بعد، چیزی دیده نمی‌شد. چنان ناپدید شد که گویی کسی آنجا نبوده است.

چند ثانیه بعد یاسی را که ممکن بود این شبیح به وجود آورد، با فریاد تشویق و خنده حضار از میان رفت. مادام دوشانی از قسمت عقب جایگاه بلند سخنرانی خارج شد و به سمت کالسکه‌ای که آقای هامراشتین برای او مهیا کرده بود، به راه افتاد. شهردار و افراد با نفوذ شهر چند قدم عقب‌تر از او بودند. مابین کالسکه و میهمان آن‌ها چاله بزرگی از گِل و لجن که قاعدتاً از برف دیروز ایجاد شده بود، قرار داشت.

ممکن بود پوتین‌های محکم مردی بتواند از آن چاله بگذرد اما تکلیف کفش‌های ظریف اشرافزاده فرانسوی چه می‌شد؟ متنفذان شهر با ترس و درماندگی ایستادند و به چاله نگاه کردند. آن‌گاه مرد جوانی را دیدم که از حصاری که برای جلوگیری از هجوم مردم کشیده شده بود، به داخل پرید. کتی بر تن داشت اما در دستش چیز دیگری نیز به چشم می‌خورد که به زودی معلوم شد، شئل بزرگی است. آن را تابی داد و

درست مابین ستارهٔ اُپرا و در باز کالسکه‌اش روی چالهٔ گِل آلود پهن کرد. مادام دوشانی لبخند دلپذیری به او زد، پایش را روی شنل گذاشت، ظرف مدت دو ثانیه داخل کالسکه شد و کالسکه‌چی در را بست. مرد جوان شنل خیس و گِلی‌اش را برداشت و قبل از حرکت کالسکه چند کلمه‌ای با صاحب چهره‌ای که پشت پنجرهٔ کالسکه بود، حرف زد. شهردار مک‌کلان به سپاس قدردانی از مرد جوان دستی به پشتش کشید و هنگامی که برگشت، متوجه شدم این مرد کسی نیست جز همکار جوانم در روزنامه.

کاری که پایانش خوب باشد مسلماً از ابتدا خوب بوده و خوش‌آمدگویی نیویورک به این بانوی پاریسی به نحو شایسته‌ای به پایان رسید. اینک او در بهترین سوئیت هتل والدورف آستوریا اقامت دارد. پنج روز فرصت دارد تا قبل از پیروزی بی‌چون و چرایش در سوم دسامبر به تمرین پردازد و از صدایش محافظت کند. در ضمن فکر می‌کنم یکی از همکاران جوانم در دفتر روزنامه برای همه توضیح خواهد داد که روح راله^(۱) کاملاً از میان نرفته است!!

فصل نهم

پیشنهاد چارلز بلوم

بار لوئی، کوچه پنجم، خیابان بیست و هشتم،
شهر نیویورک، بیست و نهم نوامبر سال ۱۹۰۶

آیا تا به حال به شما گفته‌ام که خبرنگاری در شهر نیویورک یکی از بزرگترین حرفه‌های دنیاست؟ گفته‌ام؟ بسیار خوب، مرا ببخشید ولی باید یک بار دیگر آن را تکرار کنم. به هر حال باید مرا ببخشید چون می‌خواهم یک لیوان نوشیدنی بخرم. گارسون، نوشیدنی داری؟ شما باید از خودتان استعداد، انرژی و نبوغ نشان دهید تا نابغه حسابتان کنند و برای همین هم می‌گویم که این حرفه، همه این محاسن را طلب می‌کند. دیروز را به خاطر آورید. آیا دیروز صبح هیچ یک از شما در اسکله شماره ۴۲ حضور داشتید؟ کاش آنجا بودید. چه منظره و چه واقعه‌ای بود. روزنامه امروز صبح آمریکن را خواندید؟ خوب کردید چون حداقل کسی وجود دارد که روزنامه خوبی را بخواند، حتی اگر در اداره پست مشغول به کار باشد.

باید بگویم این کار واقعاً به حرفه من مربوط نمی‌شد. خبرنگار کشتیرانی آنجا بود تا گزارش کاملی تهیه کند. اما من صبح کاری نداشتم بنابراین تصمیم گرفتم به آنجا بروم و استراحتی بکنم. بیشتر شما در چنین مواقعی ترجیح می‌دهید صبح را در رختخواب بگذرانید. صحبتی که از داشتن انرژی می‌کردم به همین مسئله مربوط می‌شود؛ خبرنگار حاضر است به جای استراحت بیرون برود. کجا بودم؟ اوه، یادم آمد. شخصی به من گفت که کشتی فرانسوی لورن در اسکله شماره ۴۲

پهلو گرفته و خواننده‌ای فرانسوی را که تا حال نامش را نشنیده بودم ولی در دنیای اُپرا همانند خورشیدی درخشان است را با خود آورده است. در تمام عمرم به هیچ اپرایی نرفته‌ام اما با خود فکر کردم چه اشکالی دارد؟ او هنرمند بزرگی است، هیچ‌کس برای مصاحبه نمی‌تواند به او نزدیک شود بنابراین می‌روم و به هر حال سر و گوشی آب می‌دهم. در ضمن، آخرین باری که سعی کردم به یک فرانسوی کمک کنم، نزدیک بود نفله شوم و به خود قبولاندم که سردبیر روزنامه ما هیچ فرقی با یک ژنرال چهار ستاره ندارد. ماجرای عجیب برج ای. ام. را برای تان تعریف کرده‌ام؟ خوب، حالا به این ماجرا گوش دهید، عجیب‌تر است.

درست بعد از ساعت نه به لنگرگاه رفتم. کشتی لورن به اسکله نزدیک شد. همیشه پهلو گرفتن کشتی‌ها وقت زیادی می‌گیرد. بنابراین جلو رفتم و مشغول پرسه زدن شدم. همه چیز به خوبی مهیا شده بود. مشخص بود که قرار است پذیرایی مفصلی به عمل آید - شهردار مک کلان، کشیش‌های شهر، اعضاء انجمن تامانی نیویورک و بقیه در آنجا حضور داشتند. می‌دانستم که کل ماجرا توسط خبرنگار کشتیرانی که کمی بعد متوجه شدم کنار پنجره‌ای ایستاده تا دید بهتری داشته باشد، گزارش داده خواهد شد.

خوب، آهنگی نواخته شد، بانوی فرانسوی از کشتی پایین آمد، برای جمعیت دست تکان داد و آن‌ها هم لذت بردند. سپس سخnrانی‌ها شروع شد، ابتدا شهردار و سپس بانوی فرانسوی سخnrانی کردند. او از جایگاه سخnrانی پایین آمد و به طرف کالسکه‌اش رفت. مشکلی پیش آمد! چاله بزرگی از گِل و شُل بین او و کالسکه قرار داشت و در آنجا قالی قرمز رنگی دیده نمی‌شد.

باید آنجا بودید و می‌دیدید. کالسکه‌ران در کالسکه را چهارطاق باز کرد که به دهان باز شهردار بی‌شبهات نبود. مک کلان و مدیر اپرا، آقای اسکار هامراشتین کنار خواننده فرانسوی ایستادند و نمی‌دانستند چه کار

کنند.

در این اثنا، اتفاق عجیبی افتاد. احساس کردم کسی از پشت سر تنه‌ای به من زد و چیزی را روی بازویم که به نرده‌ها تکیه داده بودم، قرار داد. هر که بود، در عرض چند ثانیه غیب شد. اصلاً او را ندیدم. ولی آنچه روی بازویم قرار گرفت، یک شئل قدیمی و کهنه و مندرس آپرا بود و طبیعتاً از آن چیزهایی نبود که کسی در آن وقت صبح به همراه داشته باشد یا بپوشد. یادم آمد وقتی پسر بچه بودم کتاب مصور رنگی‌ای داشتم به نام قهرمانان پایین می‌آیند. در داستان این کتاب مردی به نام راله وجود داشت. به هر حال، روزی شنلش را برمی‌دارد و روی چاله‌ای که درست جلوی پای ملکه الیزابت انگلستان بود، می‌اندازد و پس از آن دیگر دیده نمی‌شود.

با خود فکر کردم اگر رالی چنین کاری کرد پس پسر کوچولوی خانم بلوم هم می‌تواند چنین کاری انجام دهد. بنابراین از روی نرده‌ای که برای جلوگیری از هجوم مردم کشیده شده بود، پریدم و شنل را جلوی پای مادام دوشانی روی گِل و شُل‌ها قرار دادم. خوب، از این کارم خوشش آمد. پایش را روی شنل گذاشت و وارد کالسکه شد. شنل خیس را برداشتم و متوجه شدم از پشت پنجره باز کالسکه به من لبخند می‌زند. فکر کردم: سنگ مفت و گنجشک هم مفت، و به طرف پنجره کالسکه رفتم. گفتم: «بانوی من» (باید با این اشخاص این‌گونه حرف زد)، «همه به من می‌گویند که مصاحبه با شما کاری غیرممکنی است. آیا این مسئله حقیقت دارد؟»

می‌دانید، در این بازی به چنین چیزهایی نیاز دارید: استعداد، علاقه... اوه، و البته دیدی قوی. و من هم شکست ناپذیرم. به هر حال، این بانوی بسیار زیبا، با مهربانی و لبخندی بر لب به من نگاه کرد و من هم منتظر بودم تا هماراستین خودش را برساند. اما ناگهان نجواکنان گفت: «امشب ساعت هفت به سوئیت من بیائید.» و سپس شیشه را بالا کشید. توانستم

ترتیب اولین مصاحبه اختصاصی ام را با او بدهم. آیا رفتم؟ معلوم است که رفتم. اما صبر کنید، مطلب دیگری هم برای گفتن دارم. شهردار به من گفت که شستن شل را به لباس شویی ای بسپارم که تمام کارهای شست و شوی شهرداری را انجام می دهد. پس از آن با خشنودی کامل به نیویورک آمریکن باز گشتم. برنی اسمیت^(۱)، گزارشگر کشتیرانی را دیدم و حدس می زنید او به من چه گفت؟ هنگامی که بانوی فرانسوی مشغول تشکر از خوش آمد گویی مک کلان بود، برنی به ساختمان انبار روبرویش نگاه می کند، و چه می بیند؟ مردی را می بیند که یک و تنها همانند عقابی انتقام جو ایستاده و به پایین نگاه می کند. قبل از اینکه برنی تعریفش را ادامه دهد به او گفتم: «اجازه بده خودم بگویم. او شل بلندی پوشیده بود که تا بالای چانه اش می آمد و کلاهی هم بر سر داشت. ماسکی هم به صورتش بود که تقریباً همه صورتش را می پوشاند.»

برنی با شنیدن این حرف دهانش باز ماند و گفت: «از کجا متوجه چنین چیزی شدی؟» آن موقع بود که فهمیدم آنچه را در برج ای.ام. دیده بودم، وهم و خیال نبوده است. در این شهر شبی وجود دارد که اجازه نمی دهد کسی صورتش را ببیند. می خواهم بدانم او کیست، چه کار می کند و چرا به یک خواننده فرانسوی علاقه مند است. روزی پرده از این راز بر می دارم. اوه، هاری^(۲)، باز هم برایم نوشیدنی آوردی؟ خوب، کجا بودم؟ اوه، بله، داشتم در مورد مصاحبه ام با خواننده اپرای پاریس صحبت می کردم.

ساعت هفت و ده دقیقه با بهترین لباس هایم چنان مشغول قدم زدن در سالن هتل والدورف آستوریا بودم که گویی مالک آنجایم. در اطراف میز پذیرش هتل بانوانی را دیدم که بالا و پایین می رفتند تا دیگران را زیر

نظر داشته باشند و در ضمن خودنمایی کنند. منظره بسیار جالبی بود. شخصی که پشت میز پذیرش قرار داشت مرا برانداز کرد و مثل این بود که می‌خواست به من بفهماند جای من آنجا نیست.

مسئول پذیرش هتل پرسید: «فرمایشی دارید؟» گفتم: «خواهش می‌کنم مرا به سوئیت مادام دوشانی راهنمایی کنید.» گفت: «ایشان کسی را نمی‌پذیرند.» گفتم: «به ایشان بفرمائید آقای چارلز بلوم با شنل دیگری به اینجا آمده‌اند.» ده ثانیه طول کشید تا حرفش پای تلفن تمام شد و سپس تعظیمی کرد و دولا و راست شد و اصرار کرد مرا به شخصه تا اتاق او همراهی کند. متوجه شدم که پادوی هتل بسته‌ای بزرگ با روبانی قرمز رنگ در دست دارد و مقصدش با ما یکی است. بنابراین همه ما با هم به طبقه دهم هتل رفتیم.

تا به حال به هتل ولدورف آستوریا رفته‌اید؟ خوب، هتل واقعاً جالبی است. در اتاق توسط زنی فرانسوی گشوده شد که مستخدمه شخصی مادام دوشانی بود؛ زنی بود زیبا و جذاب که کمی لنگ می‌زد. اجازه داد وارد اتاق شوم، بسته را از پادوی هتل گرفت و مرا به سالن پذیرایی هدایت کرد. باید به شما بگویم که می‌توان در آن سالن بیس‌بال بازی کرد. واقعاً بزرگ است. قسمت‌های آب طلاکاری شده، مخمل‌ها و پرده‌هایش انسان را یاد قصرها می‌اندازد. مستخدمه گفت: «خانم، مشغول آماده شدن برای شام هستند. چند دقیقه دیگر پیش شما می‌آیند. خواهش می‌کنم همین‌جا منتظر باشید.» من هم روی صندلی‌ای که کنار دیوار بود، نشستم.

کسی در اتاق نبود به غیر از پسر بچه‌ای که سری برایم تکان داد و لبخندی زد و گفت: «Bonsoir (سلام)»، من هم لبخندی تحویلش دادم و گفتم: «سلام». سپس مشغول خواندن کتاب شد. مستخدمه که گویی نامش

مگ^(۱) بود، کارت روی بسته کادوپیچ شده را خواند. سپس گفت: «اوه، پیر، این بسته مال توست»، و آن موقع بود که فهمیدم آن پسر بچه کیست. او پسر مادام دوشانی بود که قبلاً در اسکله به همراه کشیشی دیده بودم. بسته را گرفت و مشغول باز کردن آن شد. مگ هم به اتاق خواب مادام رفت. صدای خنده و فرانسوی صحبت کردن آن‌ها را می‌شنیدم بنابراین من هم مشغول تماشای سالن شدم.

همه جا پر از گل بود. دسته گل‌هایی از شهردار، از هامراشتین، هیئت مدیره اُپرا و نیز گروهی از دوستان او. پسر بچه، رویان روی بسته و کاغذش را باز کرد و جعبه‌ای پدیدار شد. در جعبه را نیز باز کرد و اسباب بازی‌ای را بیرون آورد. کار دیگری نداشتم انجام دهم بنابراین نشستم و مشغول تماشای او شدم. برای یک پسر بچه دوازده ساله اسباب بازی عجیبی بود. دستکش بیس بال برای هدیه به چنین پسر بچه‌ای قابل توجه بود ولی یک میمون اسباب بازی، به هیچ وجه!

و باید بگویم میمون عجیبی بود. روی یک صندلی نشسته بود و دست‌هایش را جلو آورده بود. یک جفت سنج هم در دست‌هایش قرار داشت. سپس متوجه شدم کوکی پشت میمون قرار دارد. به نظر می‌رسید نوعی جعبه موسیقی است چون پسر بچه آن را کوک کرد و میمون شروع به نواختن آهنگی نمود. دست‌های میمون به جلو و عقب می‌رفت، گویی مشغول نواختن است و از داخل آن آهنگی به گوش می‌رسید. متوجه شدم چه آهنگی است: آهنگ یانکی دودل دندی^(۲).

بعد پسر بچه به طرز کار آن علاقه‌مند شد، میمون را بالا و پایین کرد تا از همه زوایا آن را مورد بررسی قرار دهد و سر در بیاورد چه گونه کار می‌کند. پس از لحظه‌ای پارچه پشت میمون را کنار زد و قابی نمایان شد. سپس به طرف من آمد و مؤدبانه به انگلیسی از من پرسید: «موسیو،

1. Meg

2. Yankee Doodle Dandy

چاقوی جیبی دارید؟» البته که داشتم. در حرفه ما خبرنگارها قلم‌ها باید همیشه تیز باشند. اما پسر بچه به جای پاره کردن میمون، از چاقو به عنوان پیچ گوشتی استفاده کرد تا چهار پیچ کوچکی را که پشت میمون قرار داشت، باز کند. سپس با دقت به مکانیزم درون آن نگاه کرد. به نظر آمد که این کار او روش جالبی است برای خراب کردن یک اسباب بازی. اما کودک بسیار با هوشی بود و می‌خواست از نحوه کار آن اسباب بازی سر در بیاورد. من خودم به شخصه از نحوه کار یک قوطی باز کن ساده هم عاجزم.

در حالی که داخل آن را نشانم می‌داد که پر بود از یک سری چرخ، میله، بلز، فنر و صفحه، گفتم: «خیلی جالب است. ببینید، وقتی این اسباب بازی را کوک می‌کنیم باعث می‌شود فنری مارپیچ که درست شبیه فنر ساعت است اما از آن بزرگتر و محکم‌تر، سفت شود.» در حالی که امیدوار بودم در آن را ببندد و تا حاضر شدن مادرش مشغول بازی شود که البته خیال بی‌هوده‌ای بود، گفتم: «جدی!»

ادامه داد: «نیروی فنر به وسیله سیستمی از چرخ دنده‌ها به صفحه گردانی در این پایین منتقل می‌شود. روی آن هم صفحه‌ای قرار دارد با برآمدگی‌های کوچکی که در سطح آن تعبیه شده.»

گفتم: «خوب، واقعاً عالیست. حالا بهتر نیست در آن را دوباره ببندی؟» در حالی که چینی به پیشانی‌اش داده بود و می‌خواست از طرز کار کامل آن سر در بیاورد، گفتم: «هنگامی که صفحه دارای برآمدگی می‌چرخد، هر برآمدگی به میله‌ای عمودی فشار می‌آورد. این کار باعث می‌شود میله آزاد شود و به جای خود باز گردد و یکی از این بلزها را به صدا درآورد. هر بلز صدای زیر و بم متفاوتی دارد بنابراین با رعایت ترتیب به صدا درآوردن این بلزها، آهنگی نواخته می‌شود. موسیو، تا به حال بلزهای موسیقی را دیده‌اید؟»

«بله، دیده‌ام. دو یا سه نفر پشت سه پایه بلندی که بلزهای مختلفی

دارد، می ایستند و با ضربه زدن روی آن‌ها شروع به نواختن می‌کنند که البته اگر ترتیب ضربه‌ها را رعایت کنند، می‌توانند آهنگی بنوازند.» پیر گفت: «در اینجا هم از همین روش استفاده شده است.»

گفتم: «خوب، واقعاً خارق‌العاده است. حالا بهتر نیست همه این قطعات را دوباره سر جای‌شان بگذاری؟» اما، نه، او می‌خواست بیشتر سر در بیاورد. ظرف مدت چند ثانیه صفحه گردان را باز کرد و آن را بیرون کشید. هم اندازه یک سکه نقره بود که تمام سطحش برآمدگی‌های کوچکی داشت. آن را برگرداند. پشت صفحه هم پر بود از همان برآمدگی‌های کوچک. «ببینید، این صفحه می‌تواند دو آهنگ را به صدا درآورد. هر طرف این صفحه اصلی می‌تواند یک آهنگ را به صدا درآورد.» آن موقع بود که اطمینان یافتم آن اسباب بازی دیگر به درد کسی نخواهد خورد.

اما پسر بچه، صفحه را از پشت دیگر، سر جایش گذاشت و با تیغه چاقو به آن فشاری آورد تا مطمئن شود در جای خود قرار گرفته و در آن را بست. سپس دوباره اسباب بازی را کوک کرد، آن را روی میز گذاشت و عقب رفت. میمون دست‌هایش را به حرکت درآورد و صدای آهنگی به گوش رسید. این بار آهنگی بود که نامش را نمی‌دانستم. اما مثل اینکه کس دیگری در آنجا نامش را می‌دانست.

صدای فریادی از اتاق خواب به گوش رسید و ناگهان خانم خواننده خودش را به آستانه در رساند. رب‌دوشامبری بر تن داشت و موهایش دورش افشان بود. واقعاً تماشایی بود به جز حالت چهره‌اش. قیافه آدم‌هایی را داشت که شبیح بسیار بزرگ و ترسناکی را دیده‌اند. به میمونی که می‌نواخت، خیره شد، به سرعت طول اتاق را پیمود، پسر بچه را در آغوش گرفت و چنان او را به خود فشرد که گویی می‌خواهند پسرش را بدزدند.

با صدای آرامی که مشخص بود حسابی ترسیده، پرسید: «این دیگر

چیست؟»

در حالی که قصد داشتم کمکی کرده باشم، پاسخ دادم: «یک میمون اسباب بازی.»

زیر لب گفت: «بالماسکه. سیزده سال پیش. او حتماً اینجا است.»
«ولی، مادام، اینجا جز من، غریبه دیگری نیست و من هم آن را نیاورده‌ام. این اسباب بازی در جعبه کادو پیچ شده‌ای به اینجا آمد. پادوی هتل آن را آورد.» مگ مستخدمه او با تکان دادن سر حرفهای مرا تصدیق کرد.

مادام دوشانی پرسید: «از کجا آمده است.» من هم میمون را که دیگر آهنگش تمام شده بود، برداشتم و همه جای آن را با دقت نگاه کردم. هیچ نوشته‌ای روی آن نبود. روی کاغذ کادو را نگاه کردم. هیچ نوشته‌ای روی آن هم نبود. سپس به جعبه مقوایی نگاه کردم و پشت آن تکه کاغذی نظرم را جلب کرد. نوشته بود: اسباب بازی فروشی اس.سی.^(۱)، سی.آی.^(۲). سپس خاطره‌ای به ذهنم خطور کرد؛ حدود تابستان سال پیش با دختر زیبایی که پیشخدمت لومباردی^(۳) در خیابان اسپرینگ^(۴) بود، قرار گذاشتم و یک روز او را به جزیره کانی بردم. از بازارهای مکاره مختلفی که در آنجا بود، پارک استیپل چیس را انتخاب کردیم. یادم می‌آید در آنجا فروشگاه‌هایی بود پر از همه نوع اسباب بازی‌های عجیب و غریب. سربازهایی بودند که رژه می‌رفتند، طبل‌زنهایی که طبل می‌زدند، بالرین‌هایی که در محفظه‌ای استوانه‌ای شکل می‌رقصیدند - همه‌شان با چرخ دنده و فنر کار می‌کردند.

بنابراین برای مادام دوشانی توضیح دادم که فکر می‌کنم اس.سی. مخفف کلمه استیپل چیس و سی.آی. مخفف کلمه جزیره کانی باشد؛

1. S.C.

2. C.I.

3. Lombardi

4. Spring

سپس برایش توضیح دادم که جزیره کانی چگونه جایست. با شنیدن حرف هایم به فکر فرو رفت. «این... نمایش هافرعی... نامش همین است؟ این نمایش ها را با استفاده از خطای دید، شعبده بازی، دریچه ها، راههای مخفی و وسایل مکانیکی ای که به نظر می رسد خودشان کار می کنند، ترتیب می دهند؟»

سرم را در تأیید حرف او تکان دادم. «مادام، در جزیره کانی این نمایشات دقیقاً به همین شکلند.»

از شنیدن حرفم بسیار آشفته شد. «موسیو بلوم، باید به آنجا برویم. باید این فروشگاه و این پارک استیپل چیس را ببینیم.» برایش توضیح دادم که مشکل بزرگی در این رابطه وجود دارد. جزیره کانی تفریحگاهی است تابستانی و ما در اوایل ماه دسامبر هستیم. آنجا بسته است؛ و در حال حاضر تنها کاری که در آن محل انجام می شود، تعمیرات، مرمت، تمیزکاری، رنگ کاری و جلا دادن اسباب و وسایل است و برای بازدید عموم باز نیست. از شنیدن حرف هایم نزدیک بود گریه را سر دهد و من هم از آن آدم هایی هستم که از گریه و زاری زن ها متنفرم.

بنا بر این با یکی از دوستانم در قسمت گزارش های تجاری آمریکن تماس گرفتم و قبل از اینکه به خانه اش برود، گیرش آوردم. از او پرسیدم چه کسی صاحب پارک استیپل چیس است؟ همکارم که جورج^(۱) نام دارد پاسخ داد صاحب آنجا مردی است به نام تیل یو که شریک مالی بسیار مرموزی دارد. بله، او سنش بالاست و دیگر در جزیره زندگی نمی کند و به خانه بزرگی در شهر بروکلین نقل مکان کرده است. اما از زمان گشایش پارک استیپل چیس یعنی نه سال پیش، همچنان مالک آنجا است. پرسیدم آیا تلفنی هم دارد؟ پاسخ سؤالم مثبت بود. بنابراین شماره تلفن را گرفتم و به آنجا تلفن زدم. چند ثانیه طول کشید و من با

خود آقای تیل یو صحبت کردم. همه چیز را برایش توضیح دادم و خاطر نشان کردم که شهردار مک مککلان اصرار دارد که نیویورک تا حد امکان مهمان نوازی اش را نسبت به مادام دوشانی ابراز نماید... می دانید، خوب برایش داستانسرایی کردم. به هر حال پاسخ داد که خودش تماس خواهد گرفت.

منتظر ماندیم. یک ساعت طول کشید. تماس گرفت حالتش کاملاً تغییر کرده بود و انگار با کسی مشورت کرده بود. بله، او ترتیبی داد که در پارک برای میهمانان اختصاصی اش باز شود، اسباب بازی فروشی مجهز گردد و مسئول تفریحات شخصاً در تمام مدت حضور یابد. او گفت که امکان ایجاد چنین تدارکاتی برای فردا وجود نخواهد داشت ولی روز بعد از آن در پارک باز خواهد شد.

خوب، می دانید مفهومش این است که در پارک باز خواهد شد، درست است؟ بنابراین ارادتمند شما مادام دوشانی را شخصاً تا جزیره کانی همراهی خواهد کرد. در حقیقت باید بگویم که من حکم راهنمای شخصی مادام دوشانی را در نیویورک پیدا کرده ام و باید بدانید که فقط او، من و همراهان شخصی اش اجازه ورود خواهیم داشت. بنابراین یک شغل کهنه مرا به اینجاها کشاند. مگر به شما نگفته بودم که شغل خبرنگاری بهترین حرفه دنیاست؟

تنها یک مشکل وجود داشت - مصاحبه اختصاصی من با ویکونتس دوشانی که به واسطه آن به هتل رفته بودم. آیا مصاحبه کردم؟ خانم خواننده چنان پریشان حال شد که با سرعت به اتاق خوابش رفت و از بیرون آمدن امتناع نمود. مگ از من تشکر کرد که ترتیب سفری را به جزیره کانی دادم و گفت که مادام از خستگی زیاد نمی تواند مصاحبه ای با من داشته باشد. بنابراین مجبور شدم از آنجا بروم. مایوس و ناکام شدم ولی مانعی ندارد. فردا مصاحبه ام را انجام خواهم داد. و بله، شماها هم می توانید مرا به یک لیوان نوشیدنی دیگر دعوت کنید.

فصل دهم

شادمانی اریک مولهایم
تراس پشت بام، برج ای.ام. منهتن،
بیست و نهم نوامبر سال ۱۹۰۶

او را دیدم. بعد از گذشت این سال‌ها دوباره دیدمش و قلبم چنان تپید که گویی در سینه‌ام منفجر شد. بالای انبار نزدیک اسکله ایستادم و به جایی که ایستاده بود، نگاه کردم. تا اینکه متوجه انعکاس برق لنز یک دوربین شدم و بالاجبار رفتم.

به ناچار در میان جمعیت جای گرفتم و خوشبختانه هوا به حدی سرد بود که کسی متوجه من که سرم را با شالی پشمی پوشانده بودم، نشد. بنابراین توانستم به کالسکه‌اش نزدیک شوم و صورت زیبایش را که چند یاردی با من فاصله داشت ببینم و شغل کهنه‌ام را در دست‌های گزارشگری احمق که برای داشتن مصاحبه‌ای با او حرص می‌زد، قرار دهم.

مانند همیشه زیبا بود: کمری باریک، موهایی زیبا که زیر کلاه قزاقی‌اش جمع کرده بود و صورت و لبخندی که سنگ گرانیت را دو تکه می‌کرد.

آیا کار درستی انجام داده بودم؟ آیا درست بود که بار دیگر زخم‌های قدیمی را تازه کنم و همانند دوازده سال پیش خونم را به جوش آورم؟ آیا پس از التیام تمام دردهایم، با آوردنش به اینجا کار احمقانه‌ای مرتکب شده بودم؟

در تمام آن سال‌های دهشت انگیزی که در پاریس گذرانیده بودم،

عاشقش بودم. او اولین، آخرین و تنها عشقی بود که در سر داشتم و می‌شناختم. هنگامی که در آن سردابه مرا به خاطر ویکونت جوانش از خود راند، نزدیک بود هر دوی آن‌ها را به قتل برسانم. آن هنگام بار دیگر خشمی بزرگ وجودم را پر کرد، خشمی که تنها یاورم بود، تنها دوستی که هیچ‌گاه مرا از خود نراند و همان خشمی که نسبت به خدا و فرشتگانش داشتم چرا که حتی چهره‌ای انسانی مانند دیگران یا بهتر بگویم مانند راثول دوشانی به من نداد. چهره‌ای که بتواند لبخند بزند و دیگران را خشنود سازد. به جای آن این صورت کریه دهشت‌انگیز را به من داد و زندگی‌ای مملو از تنهایی و انزوا را.

با این وجود منِ احمق نادان اندیشیدم که ممکن است پس از آن جریانی که قبل از رسیدن آن جمعیت انتقام‌جو برای دستگیری من بین ما اتفاق افتاد، ممکن است کمی دوستم داشته باشد.

هنگامی که خود را به دست سرنوشت سپردم، اجازه دادم زندگی کنند و از این کارم خوشحالم. اما چرا در حال حاضر چنین کاری انجام دادم؟ مطمئن هستم که با این کار، دوباره درد و عذاب، تنفر و انزجار، خفت و خاری را برای خود خریده‌ام. بدون شک سرانجام کار باز هم درد و حسرت خواهد بود.

اوه، مادام ژیری، در حال حاضر باید چه قضاوتی در مورد تو داشته باشم؟ تو، تنها کسی بودی که با من مهربانی کردی، تنها کسی بودی که بر رویم تف نینداختی یا از دیدن چهره‌ام فریاد زنان نگریختی. چرا این همه سال صبر کردی؟ آیا باید ممنون تو باشم که در آخرین لحظات عمرت خبری را به من رساندی که زندگی‌ام را دگربار تغییر داد یا اینکه باید برای پنهان کردن آن در این دوازده سال اخیر سرزنشت کنم؟ ممکن بود بمیرم و از این دنیا بروم و هیچ‌گاه از این جریان با خبر نشوم. اما چنین نشد و اینک من از همه چیز باخبرم. برای همین هم چنین خطر احمقانه‌ای را به جان می‌خرم.

می‌خواهم او را به اینجا بیاورم، باز هم بینمیش، باز هم زجر بکشم، باز هم التماس کنم و باز هم لابه و زاری نمایم... و آیا باز هم مرا از خود خواهد راند؟ احتمالش زیاد است، شاید. و با این حال، و با این حال... نامه‌اش را نزد خود دارم، کلمه به کلمه آن را به ذهن سپرده‌ام؛ آن را بارها و بارها با ناباوری مبهوت کننده‌ای خوانده‌ام تا اینکه سرانجام تمام صفحاتش با انگشتان عرق کرده‌ام از بین رفت و با دستان لرزانم، مچاله شد. نامه‌ای به تاریخ اواخر سپتامبر، از پاریس و درست قبل از درگذشت تو...

اریک عزیزم

زمانی که این نامه به دستت می‌رسد، البته اگر برسد، از این دنیا به دیار دیگری رخت بر بسته‌ام. قبل از اینکه بتوانم تصمیمی در مورد نوشتن این نامه بگیرم با خود در کشمکش بسیار بودم و تنها به این دلیل تصمیم قطعی شد که احساس کردم، کسی که تا به این حد در زندگی زجر و بدبختی کشیده، باید از حقیقت آگاه شود؛ من قادر نبودم با علم به این مسئله که سرانجام تو را اغفال کرده‌ام به دیدار معبود خود بشتابم.

نمی‌دانم نامه‌ام تو را خوشحال خواهد کرد یا اینکه غم و اندوهی بزرگ بر دلت خواهد نشاند. این نامه حقیقتی است از وقایعی که به همراهات بودند ولی از آن‌ها اطلاع نداشتی. فقط من، کریستین دوشانی و همسرش راثول از این حقیقت آگاهیم و از تو می‌خواهم که این حقیقت را با متانت و احتیاط نزد خود محفوظ داری...

سه سال پس از اینکه موجود بیچاره شانزده ساله‌ای را که در قفسی در نویی به زنجیر کشیده شده بود، پیدا کردم با دومین مرد جوانی که بعدها او را نیز پسر نامیدم، ملاقات کردم. این دیدار اتفاقی بود و البته جزو یکی از آن اتفاقات غم‌انگیز و وحشتناک زندگی‌ام محسوب

می شد.

یکی از شب‌های دیروقت زمستان سال ۱۸۸۵ بود. آپرا تعطیل شده بود، دخترها به اقامتگاهشان رفته بودند، درهای ساختمان آپرا بسته شده بود و من به تنهایی در خیابان‌های تاریک به طرف آپارتمانم می‌رفتم. راهی بود میان بُر، باریک، سنگفرش شده و تاریک. نمی‌دانستم ممکن است افراد دیگری هم در آن خیابان باشند. زن مستخدمی جلویم بود که از یکی از خانه‌های آن حوالی مرخص شده بود و با وحشت در تاریکی راه می‌رفت تا خودش را به بلوار روشن‌تر پیش‌رو برساند. مرد جوانی که بعدها دریافتم بیشتر از شانزه سال نداشت، در کنار آستانه دری مشغول خداحافظی از دوستانش بود.

مرد گردن کلفت و لگردی که در شکار عابری بود تا کیفش را بزند، از میان سایه‌ها پدیدار شد. نمی‌دانم چرا آن دختر مستخدمه را هدف قرار داد. قاعدتاً بیش از پنج سوز^(۱) به همراه نداشت. اما دیدم که آن حیوان رذل از تاریکی‌ها بیرون دوید و بازویش را دورگردن او حلقه زد تا هنگامی که کیفش را می‌زند، فریادش را نیز خفه کند. داد زدم و گفتم: «بی شرف، راحتش بگذار. Au secours (کمک)!»

صدای گام‌های تند مردی را شنیدم که از کنارم عبور کرد. در یک نظر متوجه شدم او نیفورمی برتن دارد. ناگهان روی آن ولگرد پرید و او را روی زمین انداخت. مستخدمه فریادی زد و با دست پاچگی به طرف روشنایی بلوار دوید. دیگر هیچ‌گاه او را ندیدم. مرد ولگرد خودش را از دست افسر جوان بیرون کشید، روی پایش ایستاد و شروع به دویدن کرد. افسر جوان بلند شد و به دنبالش رفت. سپس دیدم که آن ولگرد برگشت، چیزی از جیبش درآورد و به طرف تعقیب کننده‌اش نشانه گرفت. صدا و جرقه‌ای در اثر شلیک تولید شد. سپس

۱. مسکوک فرانسه معادل پنج صدم فرانک

خودش را به پیچی رساند و در حیاط‌های پشتی خانه‌ها ناپدید شد. بالای سر مرد جوان رفتم و متوجه شدم سن و سالی ندارد. پسر شجاع و دلیری بود که اونیفورم دانشجویان دانشکدهٔ افسری اکول^(۱) را بر تن داشت. صورت زیبایش مانند سنگ مرمر سفید شده بود و از زخمی که گلوله در قسمت پایین‌تر از شکمش ایجاد کرده بود، خون زیادی می‌آمد. تکه‌ای از زیر پیراهنی‌ام را کندم تا از خونریزی جلوگیری کنم و آن‌قدر فریاد زدم تا اینکه سرانجام مردی سرش را از پنجرهٔ خانه‌ای بیرون آورد و پرسید چه شده. از او خواهش کردم خودش را به بلوار برساند و هر چه سریع‌تر وسیله‌ای تهیه کند. او هم با لباس خانه به دنبال این کار رفت.

نزدیک‌ترین درمانگاه، بیمارستان سنت لازار^(۲) بود، بنابراین به آنجا رفتیم. یک پزشک کشیک در بیمارستان بود ولی هنگامی که زخم را دید و از هویت افسر جوان مطلع شد و دریافت که فرزند یکی از خانواده‌های اشراف زادهٔ نورماندی است، باربری را مأمور کرد تا خودش را فوراً به خانهٔ جراحی متخصص که در همان حوالی زندگی می‌کرد، برساند. چون نمی‌توانستم کاری برای آن پسر جوان انجام دهم، به خانه‌ام بازگشتم.

در خانه‌ام برای آن پسر جوان دعا کردم تا زنده بماند. صبح روز بعد یکشنبه بود و من کاری در آپرا نداشتم بنابراین به بیمارستان بازگشتم. مسئولان بیمارستان خانوادهٔ او را در نورماندی خبر کرده بودند و هنگامی که جلو رفتم و نام او را آوردم، جراح متخصص مرا به جای مادر افسر جوان اشتباه گرفت. چهرهٔ این پزشک مملو بود از جاذبه و وقار و از من دعوت کرد تا به اتاق کارش بروم و در آنجا بود که خبر هولناکی را به من داد.

گفت بیمار زنده خواهد ماند اما آسیب ناشی از گلوله و نیز درآوردن آن، جبران‌ناپذیر بوده است. رگ‌های اصلی بالای کشاله ران و پایین شکمش پاره شده و قابل ترمیم نبودند بنابراین چاره‌ای جز بخیه زدن نداشتند. اما همچنان از جریان سر در نیاوردم. سپس منظورش را دریافتم و رک و پوست کنده همه چیز را از او پرسیدم. سرش را با جدیت تکان داد و گفت: «واقعاً متأسفم. پسر جوان و خوش قیافه‌ای است، اما افسوس که دیگر فاقد قوه مردی است. فکر نمی‌کنم دیگر بتواند فرزندى داشته باشد.»

پرسیدم: «منظورتان این است که گلوله او را از مردی انداخته؟» جراح سرش را در تأیید حرف من تکان داد و گفت: «ممکن است از سر مهربانی به سوی زنی جذب شود ولی فکر نمی‌کنم بتواند رابطه‌ای با او برقرار نماید. او خواهش‌های نفس، عشق و امیالی که هر مرد جوانی ممکن است داشته باشد را احساس می‌کند، اما انهدام آن رگ‌های اصلی مفهومش این است که...»

در حالی که می‌خواستم خجالت و شرم را از آن جراح دور کنم و با وجود اینکه با وحشتی زیاد می‌دانستم چه می‌خواهد بگوید، گفتم: «آقای دکتر، من که بچه نیستم.»

«پس مادام باید به شما بگویم که او دیگر قادر نیست با زنی روابط جنسی ایجاد کند و بچه‌دار شود.»

پرسیدم: «پس دیگر نمی‌تواند ازدواج کند؟» جراح شانه‌اش را بالا انداخت.

گفت: «زنی که حاضر باشد با شخصی ازدواج کند که قادر به انجام هیچ گونه روابط جنسی‌ای نیست، یا باید زن عجیب و پرهیزکاری باشد و یا اینکه انگیزه‌اش برای ازدواج با چنین مردی قوی باشد. واقعاً متأسفم. سعی خودم را کردم تا او را از خونریزی شدید نجات دهم.» نمی‌توانستم از شنیدن این مصیبت اشک‌هایم را پنهان کنم. چه‌طور

مرد رذل و پلیدی می توانست به پسر جوانی چنان صدمه و حشتناکی بزند که زندگی طبیعی برایش غیرممکن شود. اما، به هر حال باز هم به دیدنش رفتم. چهره‌ای رنگ پریده و ضعیف داشت اما بیدار شده بود. چیزی نمی دانست. از اینکه به او کمک کرده بودم با لحنی دلنشین از من تشکر کرد و گفت که زندگی اش را نجات داده‌ام. هنگامی که متوجه شدم خانواده اش با قطار راون^(۱)، سراسیمه خود را رسانده‌اند، از آنجا رفتم.

هیچ‌گاه فکر نمی کردم بار دیگر آن اشراف زاده جوانم را ببینم اما در اشتباه بودم. هشت سال بعد، در حالی که بزرگ‌تر و خوش قیافه‌تر شده بود، هر شب به خاطر یکی از شاگردهایم به آپرا می آمد تا شاید کلمه یا لبخندی نثارش کند. بعدها، هنگامی که او را با کودکی یافت چون مرد خوب، مهربان و معصومی بود، همه راز زندگی اش را بازگو کرد و با توافق آن دختر با او ازدواج کرد و نام خانوادگی، عنوان و شهرتش را به او داد. اینک دوازده سال است که تمام عشق و محبتش را مانند پدری واقعی نثار آن کودک کرده است.

اریک عزیزم، حالا از حقیقت مطلع شدی. سعی کن مهربان و با متانت باشی.

از طرف کسی که سعی کرد دردهایت را التیام بخشد.

آنتونیت ژیری.

فردا او را می بینم. حتماً خودش از این مسئله مطلع شده است. پیغامی که به هتل فرستادم بیش از حد واضح و آشکار بود. او آن میمون خوش آهنگ را در هر کجا که باشد می شناسد. البته مکان و زمانی را هم که انتخاب کردم، مهم بود. آیا هنوز هم از من وحشت دارد؟ تصور می کنم

چنین باشد. با این وجود نمی‌داند که من هم تا چه حد از او وحشت زده خواهم شد؛ با قدرتش لحظات کوتاه شیرینی را که اکثر مردها از آن بهره‌مند می‌شوند، از من دریغ خواهد کرد.

ممکن است باز هم بخواهد مرا از خود براند، ولی این بار همه چیز تغییر کرده است. از این مکان مرتفع می‌توانم به انسان‌هایی که تا به این حد از آن‌ها متنفرم، نگاه کنم. اما حالا به همه‌شان می‌گویم: می‌توانید به رویم تف بیندازید، بی‌حرمتم کنید، مسخره‌ام کنید، ناسزا نثارم کنید؛ اما دیگر نمی‌توانید مرا آزار دهید. در میان کثافت، در میان اشک، در میان درد، زندگی‌ام به بطالت نگذشت؛ من صاحب پسری هستم.

فصل یازدهم

دفتر خاطرات مگ ژیری هتل والدورف آستوریا، منهتن، بیست و نهم نوامبر سال ۱۹۰۶

دفتر خاطرات عزیزم، سرانجام توانستم در آرامش بنشینم و تصورات و نگرانی‌های درونی‌ام را به دست تو بسپارم چرا که هم اکنون ساعات اولیه صبح را می‌گذرانم و همه در خواب هستند.

پیر مانند یک بره زود به خواب رفت. ده دقیقه پیش سری به او زدم. می‌توانم از اتاق مجاور صدای خروپف پدر ژوزف را که روی تختخوابش خوابیده، بشنوم. حتی دیوارهای ضخیم این هتل نمی‌توانند مانع رسیدن صدای خروپف‌های او شوند. و مادام هم سرانجام با خوردن آرام بخشی به خواب رفت. در این دوازده سال هیچ‌گاه او را تا به این حد پریشان ندیده بودم.

همه پریشانی‌اش به خاطر میمون اسباب بازی‌ای بود که فردی ناشناس برای پیر به این هتل فرستاده بود. خبرنگاری هم اینجا بود. مرد نازنین و خوبی بود (و مرا زیر نظر داشت)، اما حضور او باعث نشده بود مادام این چنین پریشان شود. تمامش به خاطر آن میمون اسباب بازی بود. هنگامی که مادام آهنگ دوم میمون نوازنده را شنید - آهنگی که مستقیماً از لای در به اتاق کوچک مادام که من هم در آنجا مشغول شانه کردن موهایش بودم، رسید - ناگهان برآشفتم. اصرار داشت بفهمد این اسباب بازی از کجا آمده و هنگامی که خبرنگار به این سؤال پاسخ گفت و ترتیب ملاقاتی را داد، مادام گفت که می‌خواهد تنها باشد. بنابراین من

هم از آن مرد جوان خواستم برود و پیر را هم به رختخوابش بردم تا بخوابد.

پس از آن متوجه شدم که مادام پشت میز آرایش خود نشسته و به آینه خیره شده و هیچ تمایلی به کامل کردن آرایشش ندارد. بنابراین مجبور شدم قرار شام او با آقای هامراشتین را به هم بزنم.

زمانی که تنها شدیم توانستم از او سؤال کنم چه اتفاقی افتاده است. شروع سفرمان به طرف نیویورک خوب بود و در بندرگاه از ما پذیرایی گرمی شد ولی تمام خاطرات خوش به صحنه‌ای تاریک و ناخوشایند مبدل گشت.

البته من هم آن میمون اسباب بازی عجیب و غریب را که مادام آهنگی را می‌نواخت و موجی از خاطرات دهشت‌انگیز را تداعی می‌کرد، شناختم. سیزده سال... هنگامی که صحبت می‌کردیم مادام این کلمه را تکرار می‌کرد و در حقیقت هم سیزده سال از آن وقایع عجیبی که در پایین‌ترین و تاریک‌ترین سردابهٔ اپرای پاریس اتفاق افتاده بود، می‌گذرد. من هم آن شب آنجا بودم، بارها سعی کرده‌ام در این مورد از مادام سؤال کنم، اما او همیشه سکوت کرده است و من هیچ‌گاه نتوانستم از جزئیات روابط بین مادام و آن مخلوق دهشت‌انگیز که ما دخترهای گروه آواز از او به عنوان شب‌خ یاد می‌کردیم، سر در بیاورم.

تا اینکه امشب سرانجام چیزهایی برایم تعریف کرد. سیزده سال پیش با ربوده شدن مادام از وسط صحنه و هنگامی که مشغول خواندن اپرای پیروزی دون ژوان بود، اپرای که دیگر هرگز آن را نخواند، رسوایی بزرگی گریبان مادام را گرفت.

آن شب من در گروه باله بودم ولی لحظه‌ای که برق‌ها رفت و مادام ناپدید شد، روی صحنه نبودم. رباينده، او را به پایین‌ترین سردابه‌های اپرا برد. بعداً مادام به وسیلهٔ ژاندارم‌ها و نیز کسانی که تحت سرپرستی کمیسر پلیسی بودند که به‌طور اتفاقی آن شب در میان بینندگان حضور داشت،

نجات یافت.

من هم در میان آنها بودم. همه‌مان از شدت ترس می‌لرزیدیم. با مشعل‌های سوزان پایین رفتیم و سردابه‌ها را یکی پس از دیگری پشت سر گذاشتیم تا اینکه سرانجام به پایین‌ترین دخمه که کنار دریاچه زیرزمینی بود، رسیدیم. انتظار داشتیم آن شبیح ترسناک را ببینیم ولی ما و ژاندارم‌ها فقط مادام را یافتیم که تنها بود و مثل بید می‌لرزد و سپس راثول دوشانی را دیدیم. او جلوتر از ما رفته بود و با شبیح رو در رو شده بود.

صندلی‌ای در آنجا قرار داشت که پارچه‌ای رویش کشیده شده بود. تصور کردیم شبیح زیر آن پنهان شده است. اما این‌طور نبود. زیر آن پارچه، میمون اسباب بازی‌ای با یک جفت سنج قرار داشت و داخلش یک جعبه موسیقی تعبیه شده بود. پلیس آن را به عنوان مدرک برداشت و من دیگر هیچ‌گاه چیزی مشابه آن ندیدم تا امشب.

در آن روزها ویکونت جوان، راثول دوشانی مدام به دیدار مادام می‌آمد و تمام دخترهای اُپرا به او حسادت می‌کردند. این حسادت و رشک تنها به خاطر زیبایی بی‌حد و حصر مادام نبود بلکه نگاههایش، ستاره شدن یک شبه‌اش و نیز عشق بهترین نجیب‌زاده پاریس نسبت به او بود که حسادت آنان را برانگیخت. اما هیچ‌کس از مادام نفرت نداشت؛ ما همه عاشقش بودیم و از اینکه نزد ما بازگشت، خوشحال شدیم. طی این سال‌ها من و مادام به هم نزدیک‌تر شده بودیم، با این وجود او هیچ‌گاه برایم تعریف نکرد که در ساعات ناپدید شدنش چه اتفاقی برایش افتاد و تنها توضیحی که در این مورد داد این بود که "راثول مرا نجات داد." آن میمون اسباب بازی با خود چه پیامی داشت؟

می‌دانستم که امشب می‌توانم در این مورد مستقیماً از او سؤال کنم بنابراین برایش کمی غذا آوردم که او از خوردن امتناع کرد. هنگامی که مجبورش کردم داروی خواب آورش را بخورد، خواب آلود شد و برای

نخستین بار جزئیاتی از آن وقایع عجیب را برایم تعریف کرد. مادام به من گفت که مرد دیگری در زندگی اش وجود داشت. موجود عجیب مردم گریزی که او را ترساند، مجذوب کرد، تهدید کرد و سرانجام یاری کرد ولی عشق آزار دهنده‌ای نیز نسبت به او در سر داشت که مادام نمی‌توانست به آن پاسخ مثبت دهد. من هم که جزو گروه سرایندگان بودم داستان‌هایی در مورد شبخ عجیبی که در سردابه‌های زیر اُپرا رفت و آمد داشت، شنیده بودم. او کارهای حیرت انگیزی از خود نشان می‌داد. می‌توانست بدون دیده شدن رفت و آمد نماید و خواست‌هایش را در صورت عدم اجرا، با تهدیدهای تلافی جویانه تحمیل کند. آن مرد و افسانه‌اش همه ما را به وحشت انداخته بود اما هیچ‌گاه نمی‌دانستم که به خانم من عشق می‌ورزد. در مورد میمونی که آهنگی را به‌طور مدام می‌نواخت نیز از او سؤال کردم.

او گفت که چنین میمونی را تنها یک بار در زندگی اش دیده است و من مطمئنم منظورش زمانی است که با آن هیولا در سردابه‌ها به سر می‌برده. مشابه همان میمونی بود که خودم روی صندلی آنجا دیدم. هنگامی که خواب بر مادام چیره شده بود، مدام تکرار می‌کرد و می‌گفت که او حتماً برگشته، زنده است و در همان حوالی حضور دارد، مانند همیشه پشت صحنه در حرکت است، مرد وحشتناکی است، هر چه قدر راثول زیباست او به شکل وحشت آوری زشت است، همان مردی است که او را از خود راندم و اینک مرا به نیویورک کشانده تا بار دیگر با من روبرو شود.

هر کاری بتوانم انجام می‌دهم تا از او محافظت کنم چون در حالی که خانم من است، دوست من هم محسوب می‌شود و در ضمن زن خوب و مهربانی است. اما اینک بسیار وحشت زده‌ام چرا که می‌دانم چیزی یا کسی در تاریکی‌ها وجود دارد و من برای همه نگرانم: برای خودم، پدر ژوزف، پیر و بیشتر از همه برای مادام دوشانی.

آخرین جمله‌ای که قبل از به خواب رفتن به زبان آورد این بود که باید به خاطر پیر و راثول این قدرت را پیدا کند تا بتواند بار دیگر او را نپذیرد چون معتقد بود که سرانجام آن مرد خودش را نشان خواهد داد و بار دیگر خواستار او خواهد شد. دعا می‌کنم مادام چنین قدرتی را بیابد و دعا می‌کنم که این ده روز آینده به زودی سپری گردد تا همه‌مان به سلامت به شهر امن پاریس بازگردیم و از این محلی که میمون‌هایش آهنگ‌های قدیمی را می‌نوازند و شبیح ناپیدایی دارد، دور شویم.

فصل دوازدهم

دفتر گزارشات روزانه تافی جونز^(۱)

پارک استیپل چیس، جزیره کانی

اول دسامبر سال ۱۹۰۶

شغل من حرفه عجیبی است و بعضی ها می گویند به درد آدم هایی که قدری هوش و زکاوت دارند یا کمی بلند پروازند، نمی خورد. به همین دلیل هم به ندرت وسوسه می شوم شغلم را رها کنم و به کار دیگری بپردازم. در این نه سال و از زمانی که در پارک استیپل چیس استخدام شده ام تا به حال فکر رفتن به ذهنم خطور نکرده است.

بخشی از دلیلش این است که این شغل با درآمد عالی و ایجاد شرایط زندگی خوب، به من و همسرم و بچه هایم آرامش خاطر می دهد. بخش دیگرش هم به این دلیل است که از شغلم لذت می برم. از شادی کودکان و خوشحالی پدر و مادرشان لذت می برم. از دیدن کسانی که در طول ماههای تابستان به شادمانی می پردازند و نیز از صلح و آرامش و خلوتی که در ماههای زمستان نصیبم می شود، احساس رضایت می کنم.

باید بگویم شرایط زندگی ام برای مردی در پُست و مقام من، بهتر از این نمی شود. محل زندگی اصلیم، کلبه ای است دنج در محله آبرومند برایتون بیچ^(۲) که یک مایل از محل کارم فاصله دارد. علاوه بر آنجا، اتاق کوچکی هم در بازار مکاره دارم که می توانم حتی در گرمترین روزهای تابستان در آن استراحتی بکنم. درآمد هم واقعاً عالیست. سه سال پیش

1. Taffy Jones

2. Brighton Beach

قرار شد درصدی از پول بلیت مراجعه کنندگانی که به پارک می آیند، به من تعلق گیرد و از آن پس هفته ای صد دلار عایدم شد.

چون مرد ولخرجی نیستم و در ضمن پول زیادی را هم صرف خرید نوشیدنی نمی کنم، می توانم قسمت زیادی از حقوقم را پس انداز کنم تا روزی که بازنشسته شدم و پنج فرزندم هم دنبال زندگی شان رفتند، بتوانم روزگaram را بگذرانم. بعد دست همسرم بلادین^(۱) را می گیرم و مزرعه کوچکی کنار رودخانه یا دریاچه و شاید هم دریا پیدا می کنیم و به آنجا می رویم. در آنجا هم بر حسب مقتضیات حالم به کار کشاورزی و ماهیگیری می پردازم، به کلیسای سب بات^(۲) می روم و یکی از ارکان اصلی انجمن محل می شوم. بنابراین می مانم و به کارم ادامه می دهم. اکثر آشنایان اعتقاد دارند به خوبی از پس کارم بر می آیم.

من مسئول تفریحات پارک استیپل چیس هستم. مفهومش این است که با کفش های خیلی بزرگ، شلوار گشاد، جلیقه راه راه و پر ستاره و کلاه بلندی که بر سر دارم، کنار در ورودی پارک می ایستم و به بازدید کنندگان خوش آمد می گویم. به علاوه با بغل گوشی های پر پشت، سیل از بنا گوش در رفته و لبخندی که حاکی از خوش آمد گویی است، بسیاری از رهگذران را که ممکن است از جلوی پارک عبور کنند و بروند، تشویق به آمدن می کنم.

با استفاده از بلندگو، مدام فریاد می زنم و می گویم: "بیاید اینجا، همه نوع تفریحی داریم، هیجان و شعبده بازی، چیزهای دیدنی عجیب و خارق العاده ای برای تان داریم. دوستان، بیائید تا به چشم خود ببینید..." و حرف هایی از این قبیل می زنم. جلوی در، بالا و پایین می روم، به دخترهای زیبایی که بهترین لباس های تابستانی شان را بر تن دارند و نیز مردان جوانی که سعی می کنند آنها را با ژاکت های راه راه و کلاه های

حصیری‌شان تحت تأثیر قرار دهند، خوش‌آمد می‌گویم؛ کودکان هم با اشتیاق فراوان پدر و مادرشان را مجبور می‌کنند وارد پارک شوند تا بتوانند چیزهایی را که کنار در ورودی برای‌شان تعریف کرده‌ام، ببینند. و سرانجام وارد پارک می‌شوند و دلارها و سنت‌های‌شان را در غرفه‌های مختلف خرج می‌کنند، و از هر پنجاه سنت، یک سنت نصیب من می‌شود. البته حرفه من، شغلی تابستانی است و از ماه آوریل تا اکتبر یعنی زمانی که بادهای سرد زمستانی از اقیانوس اطلس می‌وزند، پارک تعطیل می‌شود.

آن زمان است که می‌توانم لباسم را در کمد بگذارم و از خواندن آهنگ موزون ولز^(۱)ی که بازدید کنندگان به آن علاقه‌مندند، دست بکشم. من در بروکلین به دنیا آمده‌ام و هیچ‌گاه نتوانسته‌ام ولز، سرزمین پدر و اجدادم را ببینم. هنگامی که وسایل تفریحی پارک بی‌استفاده می‌مانند، می‌توانم در لباس معمولی به کار مشغول شوم و به برنامه‌های زمستانی‌ام بپردازم؛ در این هنگام است که ماشین‌ها را سرویس و گریس‌کاری می‌کنم، قطعات فرسوده را تعویض می‌کنم، به سنباده‌کاری و رنگ‌زنی و صیقل دادن وسایل می‌پردازم، اسب‌های چرخ و فلک را تعمیر می‌کنم و پارچه‌های پاره شده را وصله می‌زنم. در ماه آوریل همه چیز سر جای خودش قرار می‌گیرد و درهای پارک با شروع نخستین روزهای گرم و آفتابی باز می‌شود.

بنابراین هنگامی که دو روز پیش نامه‌ای از خود آقای جورج تیل‌یو که صاحب پارک است، دریافت کردم، متعجب شدم. او ایده برپایی این پارک را به کمک شریکش که شایعاتی در موردش سرزبان‌هاست و تا به حال دیده نشده، عملی ساخت. انرژی و بصیرت آقای تیل‌یو بود که نه سال پیش چنین جایی را بر پا کرد و پس از آن مرد بسیار ثروتمندی شد.

نامه‌اش توسط پیک مخصوصی به دستم رسید و کاملاً مشخص بود که فوری است. در نامه توضیح داده بود که قرار است روز بعد، که در واقع فردا می‌شود، گروهی به اینجا بیایند و پارک باید برای ورود این اشخاص باز شود. نوشته بود که می‌داند چرخ و فلک‌ها و وسایل سواری نمی‌توانند در آن روز راه اندازی شوند ولی تأکید داشت که حتماً فروشگاه اسباب بازی را باز کنم و تمام اسباب بازی‌ها را در آن بگذارم و در ضمن تالار آینه‌ها هم باید گشوده می‌شد. و این نامه در یکی از روزهای عجیبی که تا به حال در پارک استیپل چیس سابقه نداشت، به دستم رسید.

دستورات آقای تیل‌یو مبنی بر اینکه فروشگاه اسباب بازی و تالار آینه‌ها باید پر از وسایل گردند، واقعاً حالم را خراب کرد. چرا که مسئولان فروشگاه اسباب بازی و تالار آینه‌ها هر دو به سفر رفته‌اند و از اینجا بسیار دورند.

کسی را هم به این راحتی‌ها نمی‌توان جانشین آن‌ها کرد. اسباب بازی‌های مکانیکی که از کالاهای ویژه فروشگاه محسوب می‌شوند، نه تنها در تمام آمریکا طرفدار دارند، بلکه بسیار پیچیده نیز می‌باشند. سر درآوردن از کار آن‌ها احتیاج به تخصص دارد و توضیح در مورد نحوه کارکرد آن‌ها به جوانانی که با تعجب جلو می‌آیند تا سؤالی بکنند و اسباب بازی‌ای را خریداری کنند، بسیار دشوار است. مسلماً من چنین تخصصی ندارم. فقط می‌توانستم امیدوار باشم - یا چنین تصویری داشتم. البته فروشگاه در فصل زمستان مکان بسیار سردی است ولی من شب قبل از ورود میهمانان چراغ‌های نفت سوزی را به آنجا بردم تا گرم شود. صبح روز بعد، گرمای فروشگاه مانند گرمای روزهای تابستان بود. سپس تمام پارچه‌هایی که روی قفسه‌ها کشیده بودم تا خاک نگیرند را برداشتم تا سربازهای اسباب بازی، طبل‌زن‌ها، بال‌رین‌ها، بندبازها و حیواناتی که آواز می‌خواندند، می‌رقصیدند و بازی می‌کردند، نمایان شوند. از ساعت هشت صبح و قبل از رسیدن میهمان‌ها هر کاری از دستم ساخته بود در

فروشگاه اسباب بازی انجام دادم. سپس اتفاق بسیار عجیبی افتاد. هنگامی که سرم را برگرداندم، متوجه شدم مرد جوانی به من خیره شده است. نمی دانم چه طور وارد شده بود. می خواستم بگویم فروشگاه تعطیل است ولی قبل از اینکه بتوانم حرفی بزنم، به من پیشنهاد کرد حاضر است به کارهای فروشگاه رسیدگی کند. از کجا می دانست که میهمان هایی برای دیدار به آنجا می آیند؟ حرفی به من نزد. فقط برایم توضیح داد که زمانی در اینجا کار می کرده و از فوت و فن همه اسباب بازی ها با خبر است. خوب، چون مسئول فروشگاه اسباب بازی در دسترس نبود، به ناچار او را پذیرفتم. قیافه اش مانند قیافه مسئول فروشگاه نبود که چهره ای خندان و رویی گشاده داشت و با بچه ها مهربان بود. صورت استخوانی سفید رنگی داشت. موها و چشم هایش مشکی بود و کت رسمی مشکی رنگی بر تن داشت. نامش را پرسیدم. لحظه ای مکث کرد و گفت: «نام من مالتا است.» بنابراین تا هنگام رفتنش یا بهتر بگویم تا هنگامی که غیش زد، او را به این نام صدا می زدم.

تالار آینه ها هم مشکل دیگری بود که پیش رو داشتم. اتاق بسیار حیرت انگیزی است و با وجود اینکه گهگاه در مواقع بی کاری به آنجا می روم، هرگز نتوانسته ام از طرز کار این اتاق سر دریاورم. کسی که آنجا را طراحی کرده، بدون شک یک نابغه است. هر بازدید کننده ای که پس از گردشی در میان اتاق های پر از آینه ای که مدام در حال تغییرند، از آنجا بیرون می آید، ادعا می کند چیزهایی را دیده که در ابتدا آنجا نبوده اند و نیز چیزهایی را که باید می دیده، نتوانسته است، ببیند. آنجا فقط خانه ای آینه کاری شده نیست بلکه از خطای دید هم در آن مکان استفاده شده. ممکن است کسی سال ها بعد این گزارش روزانه را بخواند و علاقه داشته باشد بداند تالار آینه های جزیره کانی چگونه بوده است، بنابراین اجازه بدهید مختصری در مورد آن توضیح دهم.

تالار آینه از بیرون شبیه به ساختمان مربع شکل کوتاهی است که دری

برای رفت و آمد دارد. وقتی شخصی وارد می شود دو کریدور پیش رویش قرار می گیرد که یکی سمت راست و دیگری سمت چپ اوست. تفاوتی نمی کند به کدام طرف برود، دیوارهای هر دو کریدور پوشیده از آینه است و پهنای هر کدام از کریدورها دقیقاً چهار فوت می باشد. این مسئله مهم است چرا که دیوار داخلی نازک نیست و از ورقه های عمودی آینه که دقیقاً هشت فوت پهن و هفت فوت ارتفاع دارند، تشکیل شده است. هر صفحه بر روی محوری عمودی قرار دارد بنابراین هنگامی که یکی از این صفحه ها توسط اهرمی که از راه دور کشیده می شود، بر می گردد، نیمی از راه را مسدود می کند ولی راه جدیدی نمایان می سازد که ما را به وسط ساختمان هدایت می نماید.

بازدید کننده چاره ای ندارد جز اینکه این راه جدید را دنبال کند و هنگامی که صفحه ها با کشیدن اهرمی توسط مسئول تالار که از نظرها پنهان است می چرخند، راه های بیشتری باز می شوند و اتاق های کوچکی که پوشیده از آینه اند نمایان و ناپدید می گردند. اما مسئله به همین جا ختم نمی شود. هر چه قدر به مرکز ساختمان نزدیک تر می شویم، بسیاری از صفحاتی که پهنای هشت فوت دارند نه تنها به شکل عمودی می چرخند بلکه بر روی صفحاتی به قطر هشت فوت نیز قرار گرفته اند که خودشان نیز در حال چرخشند. بازدید کننده ای که پشتش به آینه است و روی نیم دایره ای که به صفحه ای ناپیدا متصل است، ایستاده، ممکن است نود، صد و هشتاد، یا دویست و هفتاد درجه بچرخد. او تصور می کند ساکن است و تنها آینه ها در حال دوران و چرخشند اما ناگهان متوجه می شود که بازدید کنندگان دیگری جلوی دیدگانش ظاهر و سپس از نظرش پنهان می شوند؛ اتاق های کوچکی را می بیند که لحظه ای بعد حضور ندارند؛ و با غریبه ای که پیش رویش قرار دارد شروع به صحبت می کند و بعد ناگهان در می یابد که با تصویر شخصی که پشت سر یا کنار او ایستاده، مشغول صحبت است.

برای لحظه‌ای زن و شوهرها و عاشق و معشوق‌ها از هم جدا می‌شوند و وقتی جلو می‌روند تا یکدیگر را ببینند موفق نمی‌شوند. هنگامی سرانجام زوج‌های جوان به یکدیگر می‌رسند، فریاد ترس و شادی در سراسر تالار آینه‌ها طنین می‌افکند.

تمام این کارها توسط مسئول تالار آینه‌ها که به تنهایی از همه فوت و فن این اتاق با خبر است، صورت می‌گیرد. او بر روی اتاقکی که بالای در قرار دارد، می‌نشیند و با نگاه به آینه‌ای که بالای سرش قرار دارد می‌تواند تمام کف زمین را مانند عقابی زیر نظر بگیرد و بدین ترتیب با حرکت اهرم‌هایی که زیر دستش قرار دارند، راه‌ها و اتاق‌ها را پدیدار و یا ناپدید گرداند. مشکل من این بود که آقای تیل یواصرار داشت خانم میهمان باید تحت هر شرایطی از تالار آینه‌ها دیدن کند ولی مسئول تالار مرخصی بود و نمی‌توانستم با او تماس بگیرم.

مجبور بودم خودم از طرز کار آینه‌های این تالار سر دریاورم تا برای تفریح خانم میهمان، آن‌ها را به کار اندازم. به همین دلیل نیمی از شب را با فانوسی در آن ساختمان گذراندم تا اهرم‌ها را آزمایش کنم و مطمئن شوم می‌توانم خانم میهمان را برای گردش سریع داخل این تالار هدایت نمایم و هنگامی که خواست بیرون بیاید، او را به خارج از تالار راهنمایی کنم. چون تمام اتاق‌های تالار سقف ندارند، بنابراین صداها کاملاً واضح به گوش می‌رسند.

ساعت نه دیروز صبح کارهایم را تا جایی که می‌توانستم به نحو شایسته‌ای انجام دادم و منتظر خوش آمدگویی به میهمانان شخصی آقای تیل یو شدم. آنها قبل از ساعت ده رسیدند، قاعدتاً خیابان سارف^(۱) شلوغ نبوده. هنگامی که کالسکه از کنار ادارات بروکلین ایگل^(۲) گذشت و در ورودی لونا پارک و سرزمین عجایب را پشت سر گذاشت و به طرف

جایگاهی که ایستاده بودم آمد، خاطر جمع شدم خود آن‌ها هستند. همان کالسکه زیبای رنگ آمیزی شده‌ای بود که به هتل منهتن بیچ تعلق داشت و در خدمت مسافرانی بود که با قطار از بروکلین بریج می آمدند، البته در ماه دسامبر مقدار این کالسکه‌ها کم است.

هنگامی که کالسکه رسید و درشکه چپ افسار اسب‌ها را کشید، من با بلندگو جلو رفتم و گفتم: «خوش آمدید، خوش آمدید، خانم‌ها و آقایان به پارک استیپل چیس که بهترین و جالب‌ترین بازار مکاره جزیره کانی است، خوش آمدید.» مثل اینکه بیش از حد فریاد زده بودم چون حتی اسب‌ها چنان نگاهی به من انداختند که گویی مرد دیوانه‌ای را پیش‌رو می بینند که در پایان ماه نوامبر بهترین لباس‌هایش را پوشیده و آنجا ایستاده.

نخستین کسی که از کالسکه بیرون آمد، مرد جوانی بود که بعدها متوجه شدم خبرنگار روزنامه نیویورک آمریکن است. خیلی به خودش می بالید و ظاهراً راهنمای این میهمانان در نیویورک بود. سپس، زنی پیاده شد که واقعاً زیبا بود و نجیب زادگی از سر و رویش می بارید - اوه، بله، درست حدس زده بودم - و خبرنگار او را با عنوان ویکونتس دوشانی یکی از خوانندگان بزرگ اپرای جهان معرفی کرد. البته احتیاجی نداشتم چنین چیزی برایم توضیح داده شود چرا که با اندک سوادى که داشتم، این مطلب را در روزنامه نیویورک تایمز خوانده بودم. آن موقع بود که متوجه شدم چرا آقای تیل یو نتوانسته با خواست‌های این بانو مخالفت کند. در حالی که به بازوی خبرنگار تکیه داده بود، به راه افتاد؛ من هم بلندگو را کنار گذاشتم - دیگر احتیاجی به آن نبود - و با تعظیم بلند بالایی، یک بار دیگر ورود او را خوش آمد گفتم. با لبخندی که دل سنگ را آب می کرد، پاسخ را داد و با لهجه زیبای فرانسوی اش گفت از اینکه آسایش زمستانی‌ام را بر هم زده، متأسف است. برای اینکه نشان دهم با لباس‌های عجیب و غریب از آداب و رسوم مردم عادی باخبرم پاسخ دادم: «خانم،

جانسپار برای انجام اوامر شما حاضرم.»

سپس پسر بچه دوازده، سیزده ساله‌ای از کالسکه پیاده شد که بسیار خوش قیافه و مانند مادرش فرانسوی بود اما به انگلیسی تسلط کامل داشت. میمون اسباب بازی‌ای به دست داشت که بلافاصله متوجه شدم متعلق به فروشگاه اسباب بازی ماست که در نیویورک تنها جایی است که چنین اسباب بازی‌هایی را عرضه می‌کند. لحظه‌ای نگران شدم: آیا این اسباب بازی از کار افتاده بود؟ آیا آن‌ها به اینجا آمده بودند، تا شکایت کنند؟

بالاخره دلیل تسلط آن پسر بچه به زبان انگلیسی معلوم شد، کشیش ایرلندی چهارشانه و برازنده‌ای که خرقة‌ای مشکی پوشیده بود و کلاهی لبه‌دار بر سر داشت. گفت: «سلام گرم نثار شما باد و سلام سردم نثار آن‌هایی که مثل ما، شما را به دردسر انداختند.»

من که کلاً با کشیش‌های طرفدار پاپ کاری ندارم، پاسخ دادم: «ولی به این سردی‌ها هم نیست که بتواند قلب گرم یک ایرلندی را خنک کند.» او سرش را عقب کشید و خنده‌ای سرداد، بنابراین حدس زدم باید مرد خوبی باشد. سپس با خلق و خویی خوب، آن چهار نفر را به طرف فروشگاه اسباب بازی که ظاهراً قصد داشتند آنجا را ببینند، هدایت کردم. واقعاً که بخاری‌ها وظیفه خودشان را خوب انجام داده و فروشگاه را به نحو مطبوعی گرم کرده بودند. آقای مالتا هم منتظر بود تا به آن‌ها خوش آمد بگوید. ناگهان پسر بچه‌ای که گویا نامش پیر بود، شیفته قفسه‌های فروشگاه شد، به خصوص قفسه‌های عروسک‌ها، سربازها، نوازنده‌ها، دلقک‌ها و حیوانات مکانیکی‌ای که مایه افتخار فروشگاه اسباب بازی پارک استیپل چیس هستند و در شهر و یا شاید هم در کل کشور، مشابه‌شان پیدا نمی‌شود. اسباب بازی‌ها را بالا و پایین می‌کرد و از ما می‌خواست آن‌ها را نشانش دهیم. اما مادرش تنها به یک قفسه علاقه داشت - قفسه مربوط به میمون‌های نوازنده.

آن‌ها را پشت یکی از قفسه‌ها پیدا کردیم و او ناگهان از آقای مالتا خواست تا آن‌ها را کوک کند.

آقای مالتا پرسید: «همه را کوک کنم.»

مادام با تحکم گفت: «بله، ولی یکی یکی کوک کنید.» بنابراین دستورش عملی شد. میمون‌ها یکی پس از دیگری کوک شدند و با سنج خود آهنگشان را نواختند. همه آهنگ‌ها یکی بودند: «یانکی دودل دندی.» متعجب شده بودم. آیا می‌خواست یکی از آن‌ها را با اسباب بازی پسرش عوض کند؟ مگر همه آن‌ها یک آهنگ نمی‌نواختند؟ سپس سری برای پسرش تکان داد و او هم چاقوی جیبی و یک پیچ‌گوشتی درآورد. هنگامی که پسر تکه‌ای از پارچه پشت میمون اول را برداشت و قاب کوچکی را باز کرد و دستش را داخل آن برد، من و مالتا حیرت زده نگاهش می‌کردیم. پسر صفحه‌ای را بیرون کشید، تلنگری به آن زد و دوباره آن را سرجایش گذاشت. در حالی که ابروهایم را از تعجب بالا داده بودم به مالتا نگاه کردم و او هم همین قیافه را تحویل داد. دوباره میمون شروع به نواختن کرد. آهنگ دیکسی^(۱) بود. آهنگ اول مربوط به شمالی‌ها و آهنگ دوم مربوط به جنوبی‌ها می‌شد.

به زودی صفحه را مانند سابق سر جایش گذاشت و با میمون دوم هم همین کار را کرد. نتیجه یکی بود. بعد از اینکه ده میمون را به همین نحو آزمایش کرد، مادرش اشاره‌ای به او زد تا از کارش دست بکشد. مالتا هم میمون‌ها را مانند سابق سر جایش گذاشت. مشخص بود که او هم نمی‌دانست هر میمون دو آهنگ را می‌نوازد. رنگ ویکونتس پریده بود. در حالی که مشخص بود روی صحبتش هیچ‌یک از ما نیستیم، گفت: «او اینجا بوده.» سپس رو به من کرد و گفت: «چه کسی این میمون‌ها را طراحی می‌کند و می‌سازد؟»

دفتر گزارشات روزانه تافی جونز / ۱۳۱

شانهام را به نشان بی خبری بالا انداختم ولی مالتا گفت: «این‌ها را در کارخانه کوچکی در نیوجرسی می‌سازند، همه‌شان را. اما برای این کار دارای مجوز و حق انحصاری تولید هستند. حالا اینکه این‌ها را چه کسی می‌سازد، اطلاعی ندارم.»

سپس زن پرسید: «آیا شما تا به حال مرد عجیبی را اینجا دیده‌اید؟ مردی که کلاه لبه پهنی بر سر بگذارد و همه صورتش زیر ماسک باشد؟» با این حرف احساس کردم آقای مالتا که کنار من ایستاده بود، مانند سیخ، شق و رق شد. به او نگاه کردم ولی صورتش مانند سنگ بی حرکت بود. بنابراین در جواب حرف او سری تکان دادم و گفتم که در بازارهای مکاره ماسک‌های زیادی وجود دارد: ماسک دلک‌ها، هیولاها و هالوین^(۱). گفتم در مورد مردی که در تمام مدت ماسکی به صورتش باشد تا چهره‌اش دیده نشود، اطلاعی ندارم. اصلاً اطلاعی ندارم. مادام با شنیدن این حرف آهی کشید و شانهایش را بالا انداخت. سپس به تماشای بقیه اسباب بازی‌ها پرداخت.

مالتا اشاره‌ای به پسر بچه کرد و او را به قسمت دیگر برد. ظاهراً می‌خواست سربازهایی را که رژه می‌رفتند، نشانش بدهد. اما ناخودآگاه نسبت به این مرد سرد و بی‌روح ظنین شدم و در حالی که چندتایی اسباب بازی در دستم بود، به دنبالش رفتم. با کمال تعجب و ناراحتی دریافتم که یاور اسرارآمیز و نابهنگام پیدا شده‌ام به آرامی مشغول استنطاق از آن پسر بچه است. او هم، با معصومیت هرچه تمام‌تر به سؤالات مالتا پاسخ می‌داد.

مالتا پرسید: «چرا مادرت به نیویورک آمد؟»

«قربان، برای اینکه در اُپرا آواز بخواند.»

«چه جالب. دلیل دیگری ندارد؟ قصد ندارد با شخصی ملاقات

کند؟»

«خیر، قربان.»

«چرا، مادرت به میمون‌های نوازنده علاقه‌مند است؟»

«موسیو، مادرم فقط به یک میمون و یک آهنگ علاقه‌مند است. آن

میمون را هم به همراه دارد. میمون‌های دیگر، این آهنگ را نمی‌زنند.»

«چه قدر بد. و پدرت، او اینجاست؟»

«خیر، قربان. پدر عزیزم در فرانسه مانده است. او فردا با کشتی

می‌رسد.»

«عالیست. و او واقعاً پدر توست؟»

«بله، او با مادرم ازدواج کرده و من پسرش هستم.»

با شنیدن این حرفها احساس کردم که گستاخی او به حد نهایت رسیده

و هنگامی که می‌خواستم او را از این سؤالات نابجا باز دارم، ناگهان اتفاق

عجیبی افتاد. در باز شد، باد سردی از جانب دریا وزید و در میان آستانه

در پیکر چهارشانه همان کشیش که بعدها دریافتم نامش پدر کیلفویل

است، نمایان شد. پیر و آقای مالتا که سردی هوا را احساس کرده بودند،

از گوشه اتاق بیرون آمدند. آن کشیش و مرد سفید رو که با فاصله ده یارد

از هم قرار داشتند، به هم خیره شدند. ناگهان کشیش با دست راست خود

علامت صلیبی روی پیشانی و سینه‌اش کشید. این را می‌دانم که

کاتولیک‌ها علامت صلیب می‌کشند تا مورد حمایت خداوند قرار گیرند.

کشیش پس از این کار گفت: «پیر، بیا برویم.» و دست پسر را گرفت.

اما همچنان به آقای مالتا خیره شده بود.

رو در رویی آن دو مرد که نخستین برخوردشان در آن روز بود، همانند

بادی که از دریا وزید، با سردی همراه بود و من برای اینکه بتوانم دوباره

آن شادی و نشاط یک ساعت پیش را در محیط برقرار کنم، گفتم: «بانوی

بزرگوار، در این بازار مکاره یکی از افتخارات ما تالار آینه‌هاست که

واقعاً یکی از عجایب جهان محسوب می‌شود. خواهش می‌کنم اجازه

دفتر گزارشات روزانه تافی جونز / ۱۳۳

بفرمائید این تالار را به شما نشان دهم تا کمی تفریح کنید. و آقای پیر هم می‌توانند با اسباب بازی‌های دیگر سرگرم شوند چون همان‌طور که مشاهده می‌کنید ایشان هم مانند دیگر همسن و سال‌های شان که به اینجا می‌آیند، کاملاً شیفته این اسباب بازی‌ها شده‌اند.»

به نظر رسید که آن خانم مردد است و من با وحشت و هراس به یاد آوردم که آقای تیل‌یو در نامه‌اش اصرار کرده بود که او باید حتماً از تالار آینه‌ها دیدن کند، هرچند اصلاً دلیلش را نمی‌توانستم درک کنم. به کشیش ایرلندی نگاه کرد و او هم سرش را تکانی داد و گفت: «عالیست، بروید و برای لحظه‌ای هم که شده از این تالار که جزو عجایب جهان است، دیدن کنید.» آن خانم هم سرش را در تأیید حرف کشیش تکانی داد و به دنبال من آمد.

اگر جستجوی پسر و مادرش در فروشگاه اسباب بازی به دنبال آهن‌گی که هیچ‌یک از میمون‌ها نمی‌نواختند، به نظرم عجیب آمد، آنچه بعداً اتفاق افتاد واقعاً غیر مأنوس و عجیب‌تر بود. حالا برای تان آنچه را آن روز دیدم و شنیدم و دلم را به درد آورد، دقیقاً شرح می‌دهم.

ما، هر دو با هم از تنها در ورودی تالار آینه‌ها گذشتیم و مادام دو راه در سمت راست و چپ خود دید. به او اشاره کردم که باید یکی از آن دو راه را انتخاب کند. شانه‌اش را بالا انداخت، لبخند زیبایی زد و راه سمت راست را انتخاب کرد. با عجله خودم را به اتاق فرمان رساندم و به آینه بالای سرم نگاه کردم. دیدم نیمی از راه یکی از کریدورها را پشت سر گذاشته است. اهرمی را به حرکت درآوردم تا آینه‌ای را بچرخانم و او را به طرف مرکز ساختمان هدایت کنم. هیچ اتفاقی نیفتاد. دوباره سعی کردم. باز هم اتفاقی نیفتاد. اهرم‌ها عمل نمی‌کردند، همچنان می‌توانستم او را ببینم که مابین دیوارهای پوشیده از آینه راهروی بیرونی پیش می‌رفت. سپس آینه‌ای خود به خود چرخید، راهش را سد کرد و او مجبور شد به طرف مرکز تالار به راه افتد. اما من در این کار دخالتی نداشتم.

مشخص بود که اهرم‌ها درست عمل نمی‌کردند و زمان آن بود که قبل از به دام افتادن، او را به سمت خارج هدایت کنم. اهرم‌ها را به حرکت درآوردم تا راهی مستقیم به طرف در ایجاد نمایم. هیچ اتفاقی نیفتاد. آینه‌های داخل در حال حرکت بودند، و مثل این بود که تحت کنترل خود یا شخص دیگری هستند. هنگامی که آینه‌های بیشتر و بیشتری به چرخش درآمدند، توانستم حدود بیست تصویر از آن زن را بینم ولی نمی‌توانستم سر در بیاورم کدامیک از آن‌ها خود آن زن است و کدامیک تصویر اوست.

ناگهان ایستاد و در اتاق مرکزی کوچکی به دام افتاد. یکی از دیوارهای آن اتاق حرکتی کرد و من متوجه چرخش شلی شدم که قبل از ناپدید شدن، حدود بیست تصویر از آن منعکس شد، ولی شل آن زن نبود چرا که مشکی رنگ بود و آن خانم شل مخمل قرمز رنگی بر تن داشت. زن از تعجب چشم‌هایش را گرد کرد و دستش را جلوی دهانش گرفت. به چیزی یا شخصی که جلوی‌اش ایستاده بود و پشتش به صفحه آینه بود و در نقطه کور دید من قرار داشت، خیره شد. سپس به حرف آمد و گفت: «اوه، تو هستی؟» متوجه شدم شخص دیگری بدون اینکه من متوجه شوم نه تنها وارد تالار آینه‌ها شده بلکه خودش را به مرکز آن نیز رسانده است. هرچه فکر کردم دیدم چنین مسئله‌ای غیر ممکن است تا اینکه متوجه زاویه غیر عادی آینه بالای سر و روبرویم شدم که قاعدتاً شب پیش دست کاری شده بود و من فقط قادر بودم نیمی از تالار را زیر نظر داشته باشم. می‌توانستم آن زن را بینم ولی هیچ دیدی روی شبیحی که با او حرف می‌زد، نداشتم. و می‌توانستم صدای آن‌ها را بشنوم بنابراین سعی کردم تمام صحبت‌هایی را که صورت گرفت، به خاطر و یادم بسپارم.

مسئله دیگری هم وجود داشت و آن این بود که این زن فرانسوی، که ثروتمند، مشهور، با استعداد و با متانت بود از ترس می‌لرزید. ترس را در

دفتر گزارشات روزانه تافی جونز / ۱۳۵

وجود آن زن حس کردم، ترسی که با جاذبه‌ای وحشتناک آمیخته بود. از گفتگوی اخیرشان متوجه شدم که آن زن با شخصی که در گذشته می‌شناخته، ملاقات کرده، شخصی که تصور می‌کرده از او رهایی یافته، شخصی که زمانی او را در چنگال خود اسیر کرده... برای چه؟ و ترس، بله، می‌توانستم وجود آن را حس کنم. و عشق؟ شاید، سال‌ها پیش. و مدیون بودن. آن مرد هر که بود، و در گذشته هر چه کرده بود، آن زن را زیر بار دین خود داشت. چندین بار شاهد لرزش آن زن بودم ولی در این رابطه هیچ تهدیدی از جانب مرد نشنیدم. این هم حرف‌هایی است که بین آن‌ها رد و بدل شد:

مرد: البته که خودم هستم، فکر کردی شخص دیگری است؟
زن: بعد از دیدن آن میمون مطمئن شدم، خودت هستی. یک‌بار دیگر آهنگ "بالماسکه" را شنیدم... سال‌ها از آن ماجرا گذشته است.

مرد: سیزده سال. آیا به یاد من بودی؟

زن: البته، استاد. ولی فکر کردم...

مرد: فکر کردی من مرده‌ام؟ نه، کریستین. عشق من، من نمرده‌ام.

زن: عشق من؟ تو هنوز هم...؟

مرد: همیشه و تا ابد، تا لحظه‌ای که بمیرم. کریستین، روح تو هنوز هم به من تعلق دارد. من از تو خواننده‌ی نظیری ساختم ولی نتوانستم تو را از آن خود کنم.

زن: هنگامی که ناپدید شدی، تصور کردم برای همیشه رفته‌ای. با راثول ازدواج کردم...

مرد: می‌دانم. من هر قدم تو را، هر حرکت تو را و هر پیروزی‌ات را دنبال کردم.

زن: اریک، برایت سخت بود؟

مرد: خیلی سخت بود. راه من در زندگی همیشه دشوارتر از آنچه بود که تو شاهدش بودی.

زن: تو مرا به اینجا آوردی؟ ای‌را، آنجا متعلق به توست؟
مرد: بله. تماماً متعلق به من است، و خیلی بیشتر از آن را در تملک دارم. به حدی ثروتمندم که قادرم نیمی از فرانسه را بخرم.
زن: اریک، چرا، اوه چرا چنین کاری کردی؟ نمی‌توانستی مرا رها کنی؟ از من چه می‌خواهی؟

مرد: پیش من بمان.

زن: نمی‌توانم.

مرد: کریستین، پیش من بمان. زمان تغییر کرده است. می‌توانم هر اپرایی را که اراده کنی، به تو هدیه کنم. هرچه بخواهی در اختیارت خواهم گذاشت.

زن: نمی‌توانم. من عاشق راثول هستم. سعی کن این مسئله را بپذیری. تمام کارهایی را که برایم کرده‌ای هرگز فراموش نمی‌کنم و تا آخر عمر از تو سپاسگزارم. اما قلب من برای شخص دیگری می‌تپد و همیشه چنین خواهد بود. نمی‌توانی این مسئله را درک کنی؟ نمی‌توانی این مسئله را بپذیری؟

پس از این جملات، سکوتی طولانی حکمفرما شد. مثل این بود که آن مرد سعی می‌کند غم و اندوه خود را پنهان سازد. و هنگامی که توانست بر خود مسلط شود به حرف آمد ولی لرزشی در صدایش به گوش می‌رسید.

مرد: بسیار خوب. باید این مسئله را قبول کنم. قلب من بارها شکسته است. اما مسئله‌ای وجود دارد. پسر من بازگردان.

زن: پسرت را...؟

مرد: پسر من، پسرمان، پیر.

آن زن، که هنوز می‌توانستم بینمش و چندین انعکاس از تصویرش را پیش رو داشتم، ناگهان مانند گچ سفید شد و دست‌هایش را جلوی صورتش گرفت. لحظه‌ای مانند ماتم زده‌ها سرش را به این طرف و آن

دفتر گزارشات روزانه تافی جونز / ۱۳۷

طرف به حرکت درآورد. فکر کردم ممکن است هر لحظه غش کند. می‌خواستم فریاد بکشم، اما صدایم در گلو خفه شد. من شاهد گنگ و درمانده ماجرای بودم که نمی‌توانستم از آن سر دریاورم. ناگهان زن دست‌هایش را از جلوی صورتش برداشت و نجواکنان به حرف آمد.

زن: چه کسی این مسئله را به تو گفت؟

مرد: مادام ژیری.

زن: چرا، اوه چرا چنین حرفی را به تو زد؟

مرد: او در حال مرگ بود. می‌خواست این راز چند ساله را برایم فاش کند.

زن: دروغ گفته است.

مرد: نه، او پس از اینکه راثول در خیابان مورد اصابت گلوله‌ای قرار گرفت، با او تماس داشت.

زن: راثول مرد خوب، مهربان و آرامی است. او عاشق من است و پیر را مانند پسرش بزرگ کرده است. پیر چیزی نمی‌داند.

مرد: راثول می‌داند، تو می‌دانی و من هم می‌دانم. پسر من به من بده. زن: اریک، من نمی‌توانم. او به زودی سیزده ساله می‌شود. پنج سال دیگر برای خودش مردی می‌شود. آن زمان همه چیز را برایش تعریف می‌کنم. اریک، به من اعتماد کن. وقتی هیجده ساله شد همه چیز را به او می‌گویم. الان زود است، او برای این کار آماده نیست، او هنوز به من احتیاج دارد. زمانی که ماجرا را برایش تعریف کردم، خودش می‌تواند راهش را انتخاب کند.

مرد: کریستین باید به تو اعتماد کنم؟ اگر پنج سال منتظر بمانم...

زن: بعد از پنج سال می‌توانی به پسرت برسی. پنج سال. البته اگر بتوانی نظرش را جلب کنی.

مرد: پس منتظر می‌مانم. من سال‌ها در انتظار ذره‌ای محبت بودم، محبتی که اکثر مردها بر روی زانوی پدرشان آن را حس می‌کنند. پنج سال

دیگر هم... من منتظر می مانم.

زن: اریک، متشکرم. ظرف سه روز آینده برایت آواز خواهم خواند.
تو به آنجا می آیی؟

مرد: البته. و آن قدر به تو نزدیکم که خودت هم متوجه نخواهی شد.
زن: بنابراین برایت چنان آوازی خواهم خواند که تا به حال
نخوانده ام.

در همین اثنا، چیزی را دیدم که تقریباً نزدیک بود از روی جایگاه
اتاق فرمان پایین بیفتم. مرد دیگری توانسته بود به طریقی وارد تالار
شود. حالا چه طور این کار را کرده بود، نمی دانم ولی این را می دانم که از
تنها دری که از آن اطلاع داشتم وارد نشده بود چرا که این در درست پایین
جایی است که روی آن قرار داشتم و باز نشده بود. بدون شک از در
مخفی ای که فقط طراح آن تالار می دانست وجود دارد و تا به حال کسی
از وجودش اطلاع نداشت، وارد شده بود. نخست تصور کردم انعکاسی از
تصویر آن مردی را که صحبت می کرد، دیده ام ولی به یاد آوردم که او ردا
یا شنلی بر تن داشت. این تصویر جدید باز هم مشکلی بود اما شغل نبود
بلکه تصویر کت فراق مشکلی رنگ تنگی بود. هر که بود در یکی از
راهروهای داخلی قرار داشت. متوجه شدم دولا شده و گوشش را کنار
شکافی که دو آینه را از یکدیگر جدا می کند، گذاشته است. پشت آن
شکاف اتاقی قرار داشت که آن خانم و عاشق سابقش مشغول گفتگو
بودند.

به نظر آمد احساس کرد مراقبش هستم چون ناگهان برگشت، به دور و
بر خیره شد و بعد به بالا نگاه کرد. آینه زاویه دار بالای سرم، او را به من و
من را به او شناساند. موهایش مانند کش سیاه رنگ بود و صورتش به
سفیدی پیراهنش بود. همان پست فطرتی بود که خودش را مالتا معرفی
کرد. چشمان آتش بارش لحظه ای به من خیره شد، سپس از من روی
برگرفت و با سرعت در کریدورهایی که دیگر بازدیدکنندگان از پیچ و

دفتر گزارشات روزانه تافی جونز / ۱۳۹

خم آن سر در نمی آوردند، به راه افتاد. با سرعت از اتاق فرمان پایین آمدم تا جلویش را بگیرم، بیرون رفتم و با سرعت دور ساختمان به راه افتادم. خیلی جلوتر از من بود، از راه مخفی اش فرار کرد و با سرعت به طرف در خروجی رفت. دویدن هم برای من با آن چکمه های بزرگم، کار طاقت فرسایی بود.

بنابراین فقط ایستادم و به او نگاه کردم. کالسکه روسته دیگری کنار درِ پارک ایستاده بود. آن مرد با سرعت به طرف همین کالسکه دوید، داخل آن پرید و سپس با بسته شده در، کالسکه به راه افتاد. کاملاً مشخص بود که کالسکه ای است خصوصی چون چنین کالسکه هایی را در جزیره کانی برای استفاده عموم کرایه نمی دهند.

اما قبل از اینکه به کالسکه برسد، مجبور بود از کنار دو نفر رد شود. نزدیک ترین شخص به تالار آینه ها، همان خبرنگار جوان بود و هنگامی که مرد فراق پوش با سرعت از کنار او رد شد، خبرنگار فریادی زد که نتوانستم بفهمم چه گفت. صدای او با باد دریا درآمیخت و برایم نامفهوم شد. سپس خبرنگار با تعجب به او نگاه کرد اما حرکتی نکرد تا آن مرد را از حرکت باز دارد.

کشیش هم درست کنار درِ بزرگ پارک قرار داشت. پیر را به کالسکه رسانده بود و بر می گشت تا مادام را پیدا کند. آن فراری برای لحظه ای ایستاد و به کشیش که به او خیره شده بود، نگاه کرد. سپس با سرعت به طرف کالسکه اش دوید.

در این هنگام اعصاب من کاملاً متشنج شده بود. جستجوی عجیب آن ها به دنبال میمونی که آهنگ خاصی را می نواخت و هیچ یک از میمون های فروشگاه چنین آهنگی را نمی نواختند، رفتار عجیب تر مردی که خود را مالِتا معرفی کرد و با آن کودک بی گناه به بازجویی پرداخت، رویارویی پر از نفرت مالِتا و آن کشیش کاتولیک و سپس ماجرای تالار آینه ها که کنترل تمام اهرم ها از اختیارم خارج شده بود، اعتراف

وحشتناک آن خواننده و مردی که واضح بود زمانی عاشق او بوده و پدر فرزندش می‌باشد و سرانجام گوش ایستادن مالتا هنگامی که آن دو مشغول صحبت بودند... به یادآوری همه این‌ها اعصابم را متشنج کرد. به حدی گیج و مبهوت بودم که کاملاً فراموش کردم مادام دوشانی بی‌نوا هنوز در میان آن دیوارهای آینه‌دار پر پیچ و خم گرفتار است.

هنگامی که این مسئله را به خاطر آوردم با عجله رفتم تا نجاتش دهم. تمام اهرم‌ها به‌طور معجزه‌آسایی دوباره به راه افتادند و او در حالی که کاملاً رنگ پریده و ساکت بود، از آنجا خارج شد. اما با تواضع هر چه تمام‌تر از زحمتی که به من داده بود، تشکر کرد، انعام قابل توجهی به من داد و به همراه خبرنگار، کشیش و پسرش با کالسکه به راه افتادند. تا کنار در آن‌ها را همراهی کردم.

هنگامی که آن روز برای آخرین بار به طرف تالار آینه‌ها بازگشتم، شوکه شدم. در بادپناه ساختمان، مردی به کالسکه‌ای که همراه پسرش از آنجا دور می‌شد، خیره شده بود. به گوشه ساختمان رفتم و او آنجا بود. هیچ شکی نداشتم؛ شغل سیاهش او را به من شناساند، بازیگر دیگری که در آن وقایع عجیب خود را به تالار رسانده بود. اما چهره این مرد مرا منقلب کرد. صورتی داشت که سه چهارم‌ش با ماسک سفیدی پوشیده شده بود و پشت آن ماسک چشمان آتش‌بارش از خشم می‌سوخت. این همان مردی بود که طرد شده بود، مردی که به رویارویی با دیگران عادت نداشت و مردی که خطرناک بود. به نظر آمد از حضور من آگاه نیست چون زیر لب جمله‌ای را غرولند کنان بیان کرد. شنیدم که گفت: «پنج سال، پنج سال. هرگز. او به من تعلق دارد و باید با من باشد.»

برگشت و از نظر دور شد. پس از آن روز، دیگر او و آن مردی را که در تالار آینه‌ها گوش ایستاده بود، ندیدم.

بعدها با خود اندیشیدم که آیا باید کاری انجام دهم؟ آیا باید ویکونتس را با خبر کنم که آن مرد غریبه قصد ندارد پنج سال برای دیدن

فرزندش صبر کند؟ یا آیا پس از اینکه خشمش فروکش کرد، آرام خواهد شد؟ آنچه را شنیده بودم یک مسئله خانوادگی بود و بدون شک حل می شد. بنابراین با این دلایل خودم را متقاعد کردم. در رگ های من خون سلتی^(۱) جاری نیست و فکر می کنم حتی با نوشتن چیزهایی که دیروز دیده و شنیده ام، ممکن است برای خودم دردسر ایجاد کنم.

فصل سیزدهم

راز و نیاز و دعای ژوزف کیلفویل کلیسای جامع سنت پاتریک^(۱)، شهر نیویورک دوم دسامبر سال ۱۹۰۶

«خداوند بخشنده است، مسیح بخشنده است. بارها نام او را خوانده‌ام. بیش از آنچه بتوانم به خاطر آورم. در گرمای آفتاب و در دل تاریکی شب. در مراسم مذهبی خانه‌اش و در خلوت اتاقم. حتی گاهی اوقات فکر کردم ممکن است به من پاسخ گوید، فکر کردم صدایش را شنیده‌ام، فکر کردم هدایتش را احساس کرده‌ام. آیا تمام این تصورات ناشی از حماقت است یا وهم و خیال؟ آیا ما به راستی در مناجات‌هایمان با او درد دل می‌کنیم؟ یا آیا به ندای درون خود گوش می‌سپاریم؟

«خدایا، شک و تردید مرا ببخش، برای اینکه بتوانم ایمانی واقعی در خود ایجاد نمایم، بسیار سعی کرده‌ام. اینک به صدایم گوش کن، از تو تقاضا می‌کنم، چرا که سردرگم و وحشت زده‌ام. هنگامی که به دنیا آمدم یک بچه روستایی ایرلندی به دنیا آمدم و چنین علم و دانشی نداشتم. از تو تقاضا می‌کنم به حرفم گوش کن و یاری‌ام ده.»

«ژوزف، من اینجایم. چه چیزی فکر تو را به خود مشغول کرده است؟»

«نخستین بار است که احساس می‌کنم واقعاً ترسیده‌ام. من می‌ترسم ولی دلیلش را نمی‌دانم.»

راز و نیاز و دعای ژوزف کیلفویل / ۱۴۳

«ترس؟ این همان چیزی است که حضرت مسیح آن را تجربه کرده است.»

«حضرت مسیح. امکان ندارد.»

«برعکس. فکر می‌کنی هنگامی که در میدان شکنجه میج دست‌هایش را بالای سرش بستند، چه احساسی داشت؟»

«تصورش را هم نمی‌کردم که احساس ترس به دل راه داده باشد.»
«ژوزف، او هم یک انسان بود، با همه نقاط ضعف و نقایص یک انسان. نکته اصلی همین جاست. و انسان می‌تواند ترس را حس کند. بنابراین هنگامی که تازیانه‌ای که رویش پر از تکه‌های برآمده‌ای از آهن بود را نشان دادند و گفتند چه می‌خواهند بر سرش بیاورند، از ترس فریاد برآورد.»

«تا به حال به این موضوع این گونه فکر نکرده بودم. تا به حال نمی‌دانستم.»

«حالا بگو چرا می‌ترسی؟»

«احساس می‌کنم در این شهر مخوف چیزی در اطراف من به وقوع می‌پیوندد که از آن سر در نمی‌آورم و درکش نمی‌کنم.»
«پس با تو همدردی می‌کنم. ترس از آنچه تو می‌توانی درکش کنی به اندازه کافی بد است ولی برای خودش دارای محدودیتی است. اما ترس از آنچه نمی‌دانی چیست بدتر است. از من چه می‌خواهی؟»
«شکیبایی و قدرت.»

«ژوزف، تو در حال حاضر این امتیازات را داری. هنگامی که با خدای خود عهد و پیمان بستی و این لباس را بر تن کردی، چنین امتیازاتی را در آن خود نمودی.»

«پس بدون شک لیاقت آن‌ها را ندارم چرا که در حال حاضر چنین چیزی را در وجود خود احساس نمی‌کنم. فکر می‌کنم هنگامی که خداوند این پسر روستایی حقیر را از مولینگار برگزید، فرد ضعیف‌النفسی را

انتخاب کرد.»

«در حقیقت، این تو بودی که خداوند و راه راست را انتخاب کردی. ولی فرقی ندارد. آیا تا به حال خدشه‌ای به ایمان تو وارد شده و از خداوند دور گشته‌ای؟»

«من مرتکب گناه شده‌ام.»

«درست است. چه کسی گناه نمی‌کند؟ تو به کریستین دوشانی تمایل داری؟»

«او زن زیبایی است و من هم یک انسانم.»

«می‌دانم. چنین مسائلی برای همه پیش می‌آید. بسیار مشکل است. آیا اعتراف کردی و مورد بخشش قرار گرفتی؟»
«بله.»

«بسیار خوب، نمی‌توان با فکر و اندیشه کاری کرد. عمل خلافی مرتکب نشدی؟»

«خیر، فقط تصورات بود.»

«خوب، پس شاید بهتر باشد ایمانت را استوارتر گردانی. در مورد ترس‌هایت برایم بگو.»

«مرد عجیبی در این شهر وجود دارد. روزی که رسیدیم، در اسکله متوجه پیکری شدم که بر روی پشت‌بام انباری ایستاده و به پایین خیره شده بود. ماسکی بر چهره داشت. دیروز به جزیره‌کانی رفتیم؛ کریستین به قسمتی از بازار مکاره به نام تالار آینه‌ها رفت. دیشب نزدم آمد و گفت می‌خواهد اعتراف کند و به من گفت...»

«فکر می‌کنم اجازه داری این مسئله را برایم بازگویی کنی چرا که من در ذهن تو جای دارم. ادامه بده.»

«به من گفت که او را در تالار آینه‌ها ملاقات کرده است. آن مرد را برایم توصیف کرد. بدون شک همان مردی است که کریستین سال‌ها پیش در پاریس می‌شناخت، مرد کریه‌المنظری که اکنون در نیویورک

صاحب ثروت و قدرت زیادی شده است.»
«او را می‌شناسم. نامش اریک است. او زندگی آرامی نداشته است.
در حال حاضر به پرستش خدایی دیگر می‌پردازد.»
«ولی خدای دیگری وجود ندارد.»
«درست است ولی این خدایان ساخته دست انسانند.»
«اوه. و او بنده کدام خدای ساختگی است؟»
«او بنده ممانا، خداوند حرص و طمع و طلا می‌باشد.»
«دوست دارم او را به سوی خداوند یکتا رهنمون سازم.»
«این فکرت قابل ستایش است. چرا چنین خواستی داری؟»
«فکر می‌کنم ثروت بسیار زیادی دارد. ثروتی که خارج از تصور
است.»

«ژوزف تو باید به فکر روح انسان‌ها باشی نه ثروت آن‌ها. آیا به مال
و ثروت او چشم داری؟»
«نه برای خودم. برای هدفی دیگر.»
«و هدف چیست؟»

«از زمانی که به اینجا آمده‌ام، شب‌ها در قسمت‌های پایین شرقی این
شهر که چند مایل از این کلیسا فاصله دارد، قدم می‌زنم. محله وحشتناکی
است و همانند دوزخی است مخوف در روی زمین. فقر، فساد، کثافت،
بوی تعفن و ناامیدی در آنجا بی‌داد می‌کند. و همه این‌ها به گناه و جنایت
منتهی می‌شوند. از کودکان برای شهوترانی سوءاستفاده می‌شود، پسرها و
دخترها...»

«ژوزف، تو می‌خواهی خالق خو را سرزنش کنی که چرا اجازه
می‌دهد چنین چیزهایی وجود داشته باشند؟»
«من هیچ‌گاه خالقم را سرزنش نمی‌کنم.»
«اوه، تا به این حد متواضع و فروتن نباش. چنین مسائلی هر روز اتفاق
می‌افتد.»

«ولی من نمی توانم سر در بیاورم.»

«برایت توضیح می دهم. خداوند تضمین نکرده است که انسان را صاحب کمال گرداند، بلکه چنین شانس را پیش روی او نهاده است. نکته اصلی در همین جا نهفته است. انسان دارای انتخاب و اختیار است و هیچ جبری برایش وجود ندارد. خداوند او را آزاد گذاشته تا انتخاب کند. برخی از آن‌ها راهی را انتخاب می کنند که مورد تأیید خداوند است؛ ولی اکثر آن‌ها دنباله رو لذات خویش هستند. آن‌ها درد و عذاب را برای سرگرمی یا غنی سازی خود به دیگران تحمیل می کنند. البته این مسئله حائز اهمیت است ولی قابل تغییر نیست.»

«اما چرا انسان نمی تواند مخلوق بهتری باشد؟»

«ژوزف، گوش کن، اگر قرار بود خداوند پایین بیاید و بر پیشانی انسان دست بکشد تا او را موجودی کامل گرداند، زندگی بر روی کره زمینی چه مفهومی پیدا می کرد؟ غم نبود پس شادی هم نبود. اشک نبود پس خنده هم نبود. درد نبود پس فراغت خیال هم نبود. بندگی نبود پس آزادی هم نبود. شکست نبود پس پیروزی و ظفر هم نبود. گستاخی نبود پس تواضع و فروتنی هم نبود. ناامیدی نبود پس شادمانی هم نبود. گناهی نبود و بدون شک رستگاری هم نبود. خداوند می توانست بر روی زمین بهشتی بیافریند پر از خیر و برکت که باعث می شد قلمرو آسمانی اش تا حدی بدون استفاده باقی بماند. و نکته اصلی این نیست. بنابراین انسان باید حق انتخاب داشته باشد تا اینکه سرانجام خداوند او را به سوی خود فراخواند.»

«من هم چنین تصویری دارم. اما دوست داشتم می توانستم این اریک و تمام ثروتش را به کارهای بهتری بکشانم.»

«شاید بتوانی.»

«اما برای این کار باید راه حلی وجود داشته باشد.»

«درست است، همیشه راه حلی وجود دارد.»

«اما نمی توانم آن را ببینم.»
«تو کتاب مقدس را خوانده‌ای. آیا در آن چیزی نیافتی؟»
«بسیار اندک بود. کمکم کن. خواهش می‌کنم.»
«ژوزف راه حل چنین کاری عشق است. عشق حلال همه مشکلات است.»

«اما او عاشق کریستین دوشانی است.»
«خوب؟»
«آیا باید آن زن را تشویق نمایم تا عهد و پیمان زناشویی اش را زیر پا بگذارد؟»

«من چنین حرفی نزدم.»
«متوجه نشدم منظور چیست.»
«ژوزف متوجه خواهی شد، متوجه خواهی شد. گاهی اوقات کمی وقت لازم است. پس این اریک تو را به وحشت می‌اندازد؟»
«خیر، او مرا به وحشت نمی‌اندازد. هنگامی که او را روی پشت بام دیدم و بعداً دیدم که از تالار آینه‌ها با سرعت می‌گریزد، احساس کردم چیزی در وجود اوست: نوعی خشم، ناامیدی، درد. شرارتی در او احساس نکردم. این مسئله را در مورد آن مرد دیگر حس کردم.»
«در مورد آن مرد دیگر برایم بگو.»

«هنگامی که به بازار مکاره جزیره کانی رسیدیم، کریستین و پیر با مسئول تفریحات به فروشگاه اسباب بازی‌ها رفتند. من بیرون ماندم تا کمی کنار دریا قدم بزنم. هنگامی که به آن‌ها در فروشگاه ملحق شدم، پیر با مرد جوانی بود که دور و اطراف را به او نشان می‌داد و در گوشش نجواکنان حرف می‌زد. صورتش مانند گچ سفید بود، چشم‌ها و موهای مشکی داشت و کت فراک سیاه رنگی پوشیده بود. فکر کردم کارمند فروشگاه است ولی مسئول تفریحات بعدها به من گفت که او را تا قبل از آن روز صبح ندیده است.»

«ژوزف، تو از او خوشت نیامد؟»

«مسئله دوست داشتن در کار نیست. مشکلی در موردش وجود داشت. او از دریا هم بی روح تر و سردتر بود. آیا فقط تصورات مرا احاطه کرده بودند؟ جلوه‌ای از شرارت در او وجود داشت که باعث شد به طور غریزی صلیب بکشم. پیر را از او دور کردم و او هم با نفرتی عمیق به من خیره شد. نخستین باری بود که می دیدمش.»

«و دومین بار چگونه بود؟»

«داشتم از کنار کالسکه‌ای که پیر را به آن رسانده بودم، باز می گشتم. حدود نیم ساعت بعد. می دانستم کریستین به همراه مسئول تفریحات به تماشای تالار آینه‌ها رفته است. در کوچکی که کنار ساختمان بود، باز شد و او با سرعت بیرون آمد. از کنار خبرنگاری که جلوی من بود، گذشت و هنگامی که از کنار من می گذشت تا خودش را به کالسکه‌ای کوچک برساند و ناپدید شود، ایستاد و دوباره به من خیره شد. نگاهش همانند نخستین بار بود؛ احساس کردم هوا ده درجه سردتر شده است. بر خود لرزیدم. او که بود؟ چه می خواست؟»

«فکر می کنم منظورت داریو است. آیا آرزو داری که روح او را هم آزاد سازی؟»

«فکر نمی کنم بتوانم چنین کاری انجام دهم.»

«حق با توست. او روحش را به ممانا فروخته است. او بنده بی چون و چرای ممانا، خدای طلاست تا اینکه سرانجام به سوی پروردگار همه جهانیان برود. او همان مردی است که اریک را به خدای خود شناساند. اما داریو عشقی در سر ندارد. تفاوت آن‌ها در این است.»

«اما او عاشق طلاست.»

«خیر، او عاشق طلا نیست، طلا را می پرستد. این دو مسئله با هم متفاوتند. اریک هم طلا را می پرستد ولی در اعماق روح شکنجه دیده‌اش، زمانی عشق را تجربه کرده و باز هم می تواند چنین باشد.»

«پس ممکن است بتوانم او را تحت تأثیر قرار دهم؟»
ژوزف، انسانی که عشق ناب را بشناسد، قابل تغییر است.»
«اما اریک هم مانند داریو تنها عاشق طلا، خودش و همسر فرد دیگری است. من از این مسئله سر در نمی آورم.»
«ژوزف، تو اشتباه می کنی، اریک به طلا دلبستگی دارد، از خودش متنفر است و عاشق زنی است که می داند نمی تواند از آن او باشد. حالا دیگر باید بروم.»
«خواهش می کنم نزد من بمان. کمی دیگر نزد من باش.»
«نمی توانم. جنگ مصیبت باری در بالکان^(۱) روی داده است. امشب خون های زیادی ریخته خواهد شد.»
«پس، من از کجا می توانم راه حلی پیدا کنم؟ راه حلی که برتر از طلا، خود او و زنی است که نمی تواند از آن او باشد؟»
«ژوزف، به تو گفتم. به دنبال عشقی بزرگتر باش.»

فصل چهاردهم

نقد گیلورد اسپریگز روزنامه نیویورک تایمز، چهارم دسامبر سال ۱۹۰۶

سرانجام شب گذشته اپرای بی نظیر منهتن، با شکوه هر چه تمامتر گشایش یافت و باید گفت موفقیتش بی نظیر بود. اگر قرار بود جنگ داخلی دیگری در کشور عزیزمان روی دهد، باید بگویم چنین منظره‌ای را با هجوم نیویورکی‌ها به طرف صندلی‌های اپرا به عینه مشاهده کردم. تعداد زیادی از ثروتمندان و افراد متشخص شهر ما برای حضور در اپرا مبالغی را پرداختند و حتی حضور بر روی صندلی‌های لژ اپرا برای همه آن‌ها عملی دور از ذهن بود. طبیعتاً مبالغ زیادی برای دستیابی به چنین محلی پرداخت شده است.

اپرای منهتن که اینک باید آن را کاملاً با متروپلیتن متفاوت بدانیم، ساختمان واقعاً مجلل و با شکوهی است که سالنش عرق خجلت بر پیشانی سالن اپرای مت می‌گذارد. و نیم ساعت قبل از بالا کشیدن پرده‌ها، افرادی را دیدم که نام‌شان در سراسر آمریکا همانند ستاره‌ای می‌درخشد. آن‌ها مانند بچه مدرسه‌ای‌ها در حال جنب و جوش بودند و خوش شانس‌ترها هم به جایگاههای خصوصی شان اسکورت می‌شدند. ملون^(۱)‌ها، وندریلت‌ها، را کرفلرها، گودها، ویتنی‌ها و پیرپونت مورگان‌ها جزو آن‌ها بودند. و در میان آن‌ها میزبان گشاده روی همه ما،

1. Melon

سزار دخانیات، اسکار هاشتین حضور داشت که ثروت و انرژی بی حد و حصرش را صرف ساختن اپرای منهن ساخت. هنوز هم شایعاتی وجود دارد حاکی از اینکه پشتیبان آقای هاشتین مردی است ثروتمندتر و سرمایه داری که کسی تا حال او را ندیده. اگر چنین شخصی وجود خارجی دارد چرا کسی تا به حال او را در هیچ مکانی ندیده است؟

سرسرای بزرگ و سالن انتظار با شکوه این اپرا همانند شنودگاه زیبا و بی نظیرش که کوچک بودنش جای تعجب دارد، واقعاً چشم گیر است. اما کیفیت اپرای جدید و آوازی که در آن خوانده شد و همه ما برای شنیدنش رفته بودیم، چگونه بود؟ باید بگویم از سطح هنری و احساسی بسیار بالایی برخوردار بود، به طوری که طی سی سال گذشته سابقه نداشت.

خوانندگان این ستون از روزنامه اطلاع دارند که هفت هفته پیش آقای هاشتین شاهکار بلینی با نام پوریتانی^(۱) را که قرار بود در افتتاحیه اپرا به اجرا درآید، کنار گذاشت و اپرای جدیدی را به سبک مدرن که توسط آهنگساز ناشناخته آمریکایی ای به تصنیف درآمده بود (هنوز هم این آهنگساز، گمنام باقی مانده است)، معرفی کرد. چه قمار بزرگی! آیا به نتیجه ای هم رسید؟ صد در صد.

نخست، فرشته شیلو با هنرنمایی ویکونتس کریستین دوشانی از پاریس، به اجرا درآمد. زن زیبایی که با صدای شیوایش هرآنچه از اپرا در ذهن داشتیم، تحت الشعاع قرار داد و باید بگویم طی سی سال گذشته این بهترین صدایی بود که شنیده بودم. و سپس، خود اپرا شاهکاری بود از سادگی و شور و هیجان که اشک برگونه همه حضار جاری ساخت.

داستان این اپرا بر اساس جنگ داخلی خودمان که چهل سال پیش درگرفت، ساخته شده است و در نتیجه برای هر آمریکایی، چه جنوبی و چه شمالی، از اهمیت ویژه ای برخوردار است. در این نمایش وکیل جوان

بی‌پروایی با نام میلز ریگان^(۱) در دام عشق اوژنی دولار که دختر زیبای مزرعه‌داری ثروتمند از ویرجینیاست، اسیر است. دیوید ملروز^(۲) آمریکایی با صدای زیر در نقش این عاشق دلخسته بازی می‌کند تا اینکه اتفاق عجیبی می‌افتد. این دو دل‌داده به نشان پای‌بندی به عهد و پیمان‌شان در عشق، انگشترهای‌شان را با یکدیگر تعویض می‌کنند. مادام دوشانی که در نقش دختر زیبای جنوبی است، در این اُپرا غوغا می‌کند و هنگامی که حلقهٔ مرد جوانی را که دوست دارد، از او می‌گیرد با آوازی تک نفره چنین می‌خواند و می‌گوید: «با این حلقه برای همیشه به تو تعلق دارم،» و با چنان حالتی ادای مطلب می‌کند که همهٔ حضار را تحت تأثیر قرار می‌دهد.

مزرعه‌داری به نام جاشوا هاوارد^(۳) که آلساندرو گونسی با صدای بی‌نظیرش در این نقش بازی می‌کند نیز خواستگار این دختر جنوبی است که با جواب رد او مواجه می‌شود و با قلبی آکنده از اندوه آن را می‌پذیرد. اما در انتهای پردهٔ اول با نخستین شلیک‌ها به طرف فورت سامتر^(۴)، ابرهای جنگ جلوه‌گری می‌کنند و ارتش متحدین شمال با جنوبی‌ها به نبرد می‌پردازند. اینک عشاق جوان باید از یکدیگر جدا شوند. ریگان توضیح می‌دهد که چاره‌ای ندارد و باید به کانکتیکات^(۵) باز گردد و در جبههٔ شمالی‌ها به جنگ بپردازد. دوشیزه دولار هم می‌داند که باید نزد خانواده‌اش در جنوب باقی بماند. این صحنه با آواز دو نفرهٔ این عشاق که نمی‌دانند سرنوشت برای‌شان چه رقم زده و آیا یکدیگر را دگر بار خواهند دید، پایان می‌پذیرد.

در پردهٔ دوم دو سال از این ماجرا گذشته است و اوژنی دولار داوطلبانه

1. Miles Regan

2. David Melrose

3. Joshua Howard

4. Fort Sumter

5. Connecticut

در بیمارستانی که درست پس از جنگ خونین شیلو دایر شده بود، به پرستاری می‌پردازد. او زندگی خود را وقف جوانان مجروح هر دو جبهه می‌کند و در بیمارستانی در خط مقدم جبهه به تیمار مجروحین مشغول می‌شود و با آواز تک نفره و تکان دهنده‌ای می‌پرسد: «چرا این جوانان باید نابود شوند؟»

خواستگار سابق او اینک کلنل هاوارد می‌باشد که فرماندهی گروهی را به عهده دارد که در زمین بیمارستان مستقر شده‌اند. او بار دیگر به دوشیزه دلار اظهار عشق می‌کند و قصد دارد وی را متقاعد سازد نامزد گمشده‌اش را فراموش کند و او را بپذیرد. دوشیزه دلار کمی متقاعد می‌شود تا اینکه مجروح جدیدی را به بیمارستان می‌آورند. او افسری است شمالی که با منفجر شدن دینامیت، صورتش به شکل وحشتناکی آسیب دیده است. صورتش باندپیچی شده و مشخص است که دیگر مداوا نمی‌شود. هنگامی که بیهوش دراز کشیده، دوشیزه دلار نامزدش را از انگشتر طلایی که در انگشت دارد می‌شناسد؛ انگشتری که دو سال پیش به او داده بود. افسر مجروح دیده، کاپیتان ریگان است که دیوید ملروز همچنان در نقش او آواز می‌خواند. هنگامی که به هوش می‌آید بلافاصله نامزدش را می‌شناسد اما متوجه نمی‌شود دوشیزه دلار هم او را شناخته است. صحنه تکان دهنده این نمایش زمانی است که کاپیتان ریگان، درمانده در بستر بیماری قرار دارد و شاهد ورود هاوارد به اتاق است تا یک‌بار دیگر از دوشیزه دلار تقاضای ازدواج نماید و سعی کند او را متقاعد سازد نامزدش کشته شده، در حالی که دوشیزه دلار و ما می‌دانیم که این مرد چند قدم آن طرف‌تر دراز کشیده است. پرده دوم به این صورت پایان می‌یابد که کاپیتان ریگان درمی‌یابد دوشیزه دلار او را از زیر باندپیچی صورتش شناخته و برای نخستین‌بار در آینه نگاه می‌کند و درمی‌یابد صورت زیبایش از بین رفته. خود را با سرعت به اسلحه نگهبانی می‌رساند تا به زندگی‌اش پایان دهد ولی سرباز جنوبی و دو تن از

زندانیان مجروح شمالی او را از این کار باز می‌دارند. پردهٔ سوم یکی از تکان دهنده‌ترین صحنه‌های این نمایش است. کلنل هاوارد اظهار می‌دارد که طی گزارشی جدید خبردار شده نامزد سابق اوژنی رهبر گروهی است به نام پارتی‌زانه‌های ریگان که در پشت جبهه‌ها به جاسوسی و خرابکاری می‌پردازند. به همین دلیل تحت تعقیب است و در صورت دستگیری، محاکمه و تیرباران خواهد شد.

اینک اوژنی دلار در وضعیت دشواری به سر می‌برد. آیا باید با حفظ این راز به جنوبی‌ها خیانت کند یا اینکه مردی را که هنوز به او عشق می‌ورزد، معرفی نماید؟ در همین اثنا صلح موقتی برقرار می‌شود تا طرفین جنگ بتوانند زندانیانی را که دارای نقص عضوند، با یکدیگر معاوضه نمایند. مردی که چهره‌اش از بین رفته بود نیز جزو همین گروه انتخاب شد؛ واگن‌های سرپوشیده به همراه سربازان زخمی جنوبی از شمال رسیدند تا آن‌ها را با سربازان مجروح شمالی که در دست جنوبی‌ها اسیر بودند، معاوضه نمایند.

در رابطه با این مسئله باید وقایع عجیبی را که در میان پرده، پشت صحنه اتفاق افتاد، برای تان توصیف نمایم. گویا (و البته منبع خبری من کاملاً از این مسئله مطمئن می‌باشد) آقای ملروز برای نرم کردن حنجره‌اش، دارویی مسکن به گلویش اسپری می‌کند. بدون تردید این دارو به نوعی آلوده بود چون بعد از چند ثانیه صدایش مانند قورباغه می‌شود. چه بدبختی بزرگی!! زمان بالا کشیدن پرده‌ها فرا رسیده بود. در همین اثنا، هنرپیشه‌ای بدل پیدا می‌شود که به طرز معجزه‌آسایی برای همین نقش گریم شده بود. صورتش باندپیچی داشت و به موقع وارد صحنه شد.

طبیعتاً این مسئله برای حضار ناراحت کننده بود. اما اوضاع به گونه‌ای سپری شد که همهٔ اپراخوان‌های برجسته با لبخند رضایت بخشی از آقای هامراشتین قدردانی کردند. اپراخوان بدل، که نامش در لیست خوانندگان

نبود و هنوز هم برای من ناشناخته است، با صدای زیر آواز خواند تا با صدای گونسی مطابقت داشته باشد.

دوشیزه دولار با خود می‌اندیشید که چون کاپیتان ریگان دیگر قادر به جنگیدن نیست، ضرورتی ندارد هویتش را فاش سازد. هنگامی که واگن‌های قطار برای رفتن به شمال آماده می‌شدند، به کلنل هاوارد خبر رسید که رهبر تحت تعقیب گروه پارتی‌زان‌های ریگان مجروح شده است و احتمالاً پشت خطوط جنوبی هاست. در اطلاعیه‌های منتشره برای دستگیریش جایزه گذاشته بودند. چهره هر سرباز مجروھی که قرار بود به شمال فرستاده شود با تصویری که از صورت ریگان در دست بود، مقایسه می‌شد. اما کاپیتان ریگان دیگر صورتی نداشت.

در حالی که سربازان شب را سپری می‌کردند تا صبح زود به طرف میهن خود در شمال به حرکت درآیند، ما با فریبده‌ترین میان پرده مواجه می‌شویم. پسر جوانی که حدوداً سیزده ساله بود در سراسر بازی به عنوان آجوادان مخصوص در صحنه حضور داشت. تا این قسمت از اپرا هیچ آوازی نخوانده بود. اما هنگامی که یکی از سربازان شمالی سعی می‌کند با ویولونش آهنگی بنوازد، پسر بچه بلافاصله ویولون را از او می‌گیرد و آهنگ زیبایی می‌نوازد که همگان را مجذوب می‌کند. یکی از سربازان زخمی از او سؤال می‌کند که آیا می‌تواند آواز این آهنگ را بخواند؛ پسر هم در جواب ویولون را کنار می‌گذارد و آواز تک نفره‌ای را با چنان صدای دلپذیری می‌خواند که همه حضار شگفت زده می‌شوند. و هنگامی که در فهرست اسامی خوانندگان که به همراه داشتم نام این پسر را یافتم، یکه خوردم. او کسی نبود جز آقای پیر دوشانی، پسر مادام دوشانی!

در صحنه جدایی که گیرایی بسیار زیادی داشت، دوشیزه دولار و نامزد شمالی‌اش با یکدیگر وداع می‌کنند. تا این قسمت مادام دوشانی با صدای باصفایی که تنها می‌توان به فرشتگان نسبت داد، آواز خوانده بود. اما در این صحنه چنان آوازی سر می‌دهد که تا آن روز نشنیده بودم.

هنگامی که به این قسمت رسید و خواند: «دیگر یکدیگر را نمی بینیم؟» به نظر آمد از اعماق وجودش آواز می خواند و هنگامی که اپراخوان بدل انگشتر او را بازگرداند و چنین خواند: «انگشتر را بگیر،» متوجه شدم هزاران تکه پارچه به طرف چشم های اشک آلود زنان نیویورکی به پرواز درآمد.

خاطره آن شب به گونه ای بود که یادش تا ابد در قلب و روح حاضرانی که در اپرا بودند، باقی خواهد ماند. هنگامی که مادام دوشانی تنها بر روی صحنه حضور داشت و اتاق بیمارستان با چند شمع روشن شده بود، با خواندن این آهنگ به اپرا پایان داد: «اوه، ای جنگ بی رحم،» و آن گاه بود که می توانم قسم بخورم اشک های رهبر منضبط و تندخوی ارکستر، کامپانی را روی گونه اش دیدم.

سی و هفت بار تماشاگران ایستادند و هنرمندان را تشویق کردند و نیز با کف زدن های زیاد، آن ها را روی صحنه کشاندند و این ابراز احساسات قبل از رفتن من برای یافتن اینکه چه بلایی بر سر ملروز و حنجره اش آمده، صورت گرفت ولی افسوس که او با چشمان اشک آلود اپرا را ترک کرده بود.

در حالی که بقیه هنرمندان به نحو شایسته ای هنرنمایی کردند و رهبر بزرگ ارکستر آقای کامپانی نیز سنگ تمام گذاشت، اما آن شب را باید متعلق به بانوی جوان پاریسی دانست. زیبایی و فریبندگی اش باعث شده بود که تمامی کارکنان هتل والدورف آستوریا عبد و عبیدش شوند و اینک، جادوی صدای نابش دل هر دوستار اپرایی را که دیشب استطاعتش را داشت در منهن حضور یابد، تسخیر کرد.

افسوس که به زودی از شهر ما خواهد رفت. او پنج شب دیگر برای ما خواهد خواند و سپس به اروپا خواهد رفت تا قبل از کریسمس به کاونت گاردن برسد.

نلی ملبا که دومین پیروزی اسکار هاشتین در میان رقبایش

می‌باشد، اوایل ماه بعد جای کریستین دوشانی را خواهد گرفت. او هم به نوبه خود همانند افسانه‌ای در اپراست و او هم در نیویورک آواز خواهد خواند اما باید مراقب شهرت خود باشد چرا که دیشب هر که در اپرا منهن حضور داشت، هرگز نمی‌تواند کریستین دوشانی را فراموش کند. و متروپولیتن چه می‌شود؟ کله‌گنده‌هایی که ثروتشان از مت پستیانی می‌کند، با دیدن این شاهکار جدید به یکدیگر نگاه‌های معنی‌داری انداختند، گویی می‌خواهند از یکدیگر پرسند: حالا دیگر چه پیش رو داریم؟ واضح است که منهن علی‌رغم سالن کوچک‌ترش دارای امکانات بهتری است. می‌توان در حال حاضر آن‌جا را به دلیل صحنه بزرگ، به کارگیری آخرین تکنولوژی و مجموعه‌ای از خوانندگان که همه را تحت تأثیر قرار دادند، برتر دانست. اگر آقای هامراشتین بتواند اپرایش را با کیفیت شب گذشته پیش ببرد، بدون شک مت باید خودش را به آب و آتش بزند تا بتواند به پای منهن برسد.

فصل پانزدهم

گزارش امی فونتین^(۱) ستون اجتماعی، روزنامه نیویورک وُرد، چهارم دسامبر سال ۱۹۰۶

خوب، میهمانی‌هایی وجود دارد اما میهمانی‌ای که شب گذشته پس از اپرای پیروزمندانه شیلو در منهتن برگزار شد، باید به عنوان میهمانی برجسته این دهه محسوب گردد.

به نمایندگی از روزنامه نیویورک وُرد که سالیانه هزاران واقعه اجتماعی را گزارش می‌دهد، در این میهمانی حضور یافتم و باید بگویم تا به حال این همه آمریکایی مشهور را زیر یک سقف ندیده بودم. هنگامی که پرده آخرین نمایش پایین افتاد، تماشاگران از جا برخاستند و هنرمندان را تشویق کردند و با کف زدن‌های زیاد دوباره آن‌ها را روی صحنه کشاندند که البته انجام این کارشان خارج از شمارش بود، و سرانجام به طرف غرب خیابان سی و چهارم که تعداد زیادی کالسکه منتظرشان بود، هجوم بردند. این‌ها بدشانس‌هایی بودند که به میهمانی نمی‌آمدند. اما کسانی که به میهمانی دعوت داشتند، منتظر ماندند تا دوباره پرده‌ها بالا رفت، سپس از پلکان عمودی بالای قسمت ارکستر بالا رفتند و خود را به صحنه نمایش رساندند. کسانی هم که قادر نبودند این کار را انجام دهند از در صحنه وارد سین شدند. میزبان ما، آقای هاشتین، طراح، سازنده و مالک اپرای منهتن بود.

او وسط سین ایستاد و شخصاً به میهمانانی که از سالن تماشاچیان می آمدند، خوش آمد، می گفت. در میان آن ها همه شخصیت های برجسته به چشم می خوردند، حتی آن هایی که حضورشان در نیویورک غیرممنوس بود. حتی آقای ژوزف پولیتزر^(۱) نیز در این میهمانی حضور داشت.

خود صحنه حال و هوای جالبی به میهمانی داده بود. آقای هامراشتین در فضای دکور ساختمان جنوبی ها ایستاده بود و ما هم زیر دیوارهایش جمع شده بودیم. مسئولان صحنه بلافاصله تعدادی از میزهای عتیقه و بی نظیر را که روی شان پر بود از غذا و نوشیدنی، دور تا دور صحنه قرار دادند و بار زیبا و جالبی را به همراه شش نفر در آنجا دایر کردند تا مطمئن شوند کسی تشنه نمی ماند.

هنگامی که میهمانان مشغول پذیرایی از خود بودند، شهردار جورج مک کلان خودش را بلافاصله رساند تا با راکرفلرها و وندریلت ها ملاقاتی داشته باشد. همه میهمان ها به افتخار ویکونتس کریستین دوشانی جوان که اپرایی را با شکوه هرچه تمامتر روی صحنه به اجرا درآورده بود، در آنجا حضور داشتند و برجسته ترین اشخاص شهر نیویورک با اشتیاق فراوان در انتظار دیدار با او بودند. در ابتدا مادام دوشانی در رخت کن به استراحت پرداخت و با پیام های تبریک و دسته گل های زیبایی که به درخواست او به بیمارستان بلوو فرستاده شد و نیز کارت های دعوت به خانه های اشخاص نامدار شهر، بمباران شد.

در حالی که در میان این جمعیت انبوه در حرکت بودم، اشخاصی را دیدم که کارهای بزرگشان احتمالاً خوانندگان نیویورک ورلد را مجذوب می کند. با دو بازیگر جوان با نام های دی. دبلیو. گریفیت^(۲) و آقای داگلاس فیربنکس^(۳) مصاحبه گرمی داشتم. آقای گریفیت که به تازگی از

1. Joseph Pulitzer

2. D.W. Griffith

3. Douglas Fairbanks

نمایشی که در بوستن اجرا کرده بود، بازگشته است اظهار نمود قصد دارد نیو اینگلند^(۱) را به مقصد دهکده‌ای آفتابی در خارج از لوس آنجلس ترک کند تا در آنجا با نوع جدیدی از تفریحات به نام سینما (که صدای دیوانه کننده‌ای هم دارد) آشنا شود. ظاهراً این سرگرمی شامل تعدادی تصویر متحرک است که بر روی صفحه‌ای به نمایش گذاشته می‌شوند. متوجه شدم آقای فیربنکس در حالی که می‌خندید به هنرپیشه همکارش گفت که اگر در برادوی هنرپیشه شود ممکن است به هالی‌وود هم راه یابد، به شرط آنکه سینما در این رابطه فایده‌ای داشته باشد. در همین اثنا افسر بلند قدی از نیروی دریایی وارد شد و با صدای بلند اعلام کرد و گفت: «خانم‌ها و آقایان، رئیس جمهور ایالات متحده وارد می‌شوند.» به سختی می‌توانستم به گوش‌هایم اعتماد کنم، اما حقیقت داشت و ظرف مدت چند ثانیه او آنجا بود. رئیس جمهور آمریکا تدی روزولت^(۲) با عینک روی بینی‌اش و لبخند بشاشی بر لبانش وارد شد و در حالی که در میان جمعیت راه می‌رفت، با همه دست داد. او تنها نیامده بود و عده‌ای از معروفترین اشخاص اجتماع‌مان نیز در کنارش بودند. ظرف مدت چند دقیقه متوجه شدم که دست کوچک من در دست بزرگ قهرمان بوکس سنگین وزن جهان، باب فیتس سیمونز قرار دارد و چند متر آن طرف‌تر تام شارکی و تامی برنز^(۳) ایستاده بودند. در کنار این مردان برجسته احساس ضعف کردم. همان لحظه در آستانه در دکور صحنه‌ی اپرا، مادام دوشانیی ظاهر شد. رئیس جمهور او را تشویق کرد و آقای هامراشتین مراسم معرفی را به جا آورد. آقای روزولت دست مادام دوشانیی را به سبک قدیمی‌ها گرفت و بوسید و با این کار فریادی از شرف از جانب میهمانان به هوا رفت. سپس آقای هامراشتین به معرفی گونسی و بقیه هنرمندان پرداخت.

1. New England

2. Teddy Roosevelt

3. Tommy Burns

گرداننده میهمانی با تشریفات خاصی دست خواننده جوان فرانسوی را گرفت و او را گرد اتاق همراهی کرد تا به بقیه معرفی نماید. مادام دوشانی به ویژه از دیدن کلنل ییل کودی^(۱) یا همان بوفالو ییل^(۲) که نمایش غرب وحشی اش مردم آن سوی رودخانه بروکلین را شیفته خود می سازد، خوشحال شد. کسی با او نبود به جز سیتینگ بُل^(۳) که تا به حال ندیده بودمش. به یاد می آورم هنگامی که دختر کوچکی بودم در مورد اینکه قبیله سو^(۴) چه بلایی بر سر دخترها و پسرهای بی نوای ما در لیتل بیگ هورن^(۵) آورده بودند، داستان های وحشتناکی شنیده بودم و با این وجود، آن مرد آرام با ما بود و دستش را به علامت صلح برای رئیس جمهور و میهمان فرانسوی مان تکان داد.

در حالی که به همراهان رئیس جمهور نزدیک تر می شدم، متوجه شدم تدی روزولت، مادام دوشانی را به شوهر جدید خواهر زاده اش معرفی کرد و من این شانس را پیدا کردم تا بتوانم چند کلمه ای با این مرد جوان خوش قیافه صحبت کنم. او به تازگی از دانشگاه هاروارد^(۶) بیرون آمده و در دانشکده کلمبیا، مشغول درس خواندن است. البته، از او پرسیدم آیا قصد دارد مانند عموی معروفش با چنین ازدواجی وارد سیاست شود و او پاسخ داد احتمالش وجود دارد. بنابراین ممکن است دوباره روزی نامی از فرانکلین دلانو^(۷) روزولت بشنویم.

در حالی که میهمانی به خوبی پیش می رفت و از میهمانان با غذا و نوشیدنی پذیرایی می شد، متوجه پیانویی شدم که در گوشه ای قرار داشت.

1. Bill Cody

2. Buffalo Bill

3. Sitting Bull

4. Sioux

5. Little Big Horn

6. Harvard

7. Franklin Delano

مرد جوانی مشغول نواختن آهنگ شاد مد روزی بود که کاملاً با آنچه در اپرا خوانده شده بود مغایرت داشت. گویا مهاجر جوان روسی‌ای بود که لهجه غلیظی داشت و به من گفت برخی از آهنگ‌هایی را که می‌نوازد، ساخته خود اوست و امیدوار است روزی بتواند آهنگ‌ساز مشهوری شود. خوب، اروینگ برلین^(۱)، امیدوارم شانس با تو یار باشد.

در ابتدای جشن جای یک نفر خالی بود. کسی که بسیاری از میهمانان مایل بودند با او آشنا شوند و به او تبریک گویند. هنرمند بدل گمنامی که به جای دیوید ملروز و در نقش کاپیتان ریگان مصیبت دیده، بازی کرد. در ابتدا همه فکر کردند غیبت او به دلیل سختی در برداشتن گریمی است که بیشتر صورت او را پوشانده بود. تعدادی از هنرمندان بدون تغییر در گریم یا تعویض لباسشان در آن میهمانی حضور داشتند، برخی از آن‌ها هنوز هم اونیفرم‌های آبی تیره شمالی‌ها و یاکت‌های خاکستری جنوبی‌ها را بر تن داشتند. حتی هنرمندانی که در نقش سربازان مجروح بودند، با سرعت باندپیچی‌شان را برداشتند و چوب‌های زیر بغل خود را به گوشه‌ای پرتاب کردند و وارد میهمانی شدند. اما از هنرمند بدل ما که با صدای زیر آواز خواند، خبری نبود.

هنگامی که آمد او را کنار در اصلی خانه روستایی و بالای پلکانی که به سین می‌خورد و همه ما در آنجا جمع بودیم، دیدیم. و ظاهر شدنش بسیار کوتاه بود! آیا این خواننده‌ای که به طرز خارق‌العاده‌ای با استعداد است، تا به این حد خجالتی است؟ بسیاری از آن‌هایی که در قسمت پایین تالار بودند، از دیدن او کاملاً محروم شدند. اما یک نفر بود که او را کاملاً زیر نظر داشت. هنگامی که از آستانه در گذشت، متوجه شدم هنوز گریم زیادی بر صورت دارد. برای نمایش اپرا تمام صورتش باند پیچی شده بود و تنها چشمان و خط لبش دیده می‌شد. دستش را روی شانه همان پسر جوانی

گذاشته بود که با صدایش همه ما را مجذوب کرد، منظورم پیر، پسر مادام دوشانی است. به نظر رسید زیر گوش پسر چیزی می‌گوید و او هم با تکان سر نشان می‌داد حرف‌های آن غریبه را می‌فهمد.

ناگهان مادام دوشانی آن‌ها را دید و به نظر رسید ترسیده است. چشمانش را به چشمان مردی که باندپیچی بر صورتش بود، دوخت، رنگش پرید و هنگامی که پسرش را کنار این آوازه خوان بدل که اونیفرمی آبی رنگ بر تن داشت، دید، از ناراحتی دستش را جلوی دهانش گرفت. سپس با عجله از پله‌ها بالا رفت تا خود را به آن غریبه برساند و در همین اثنا دسته موزیک شروع به نواختن کرد و صدای صحبت و خنده جمعیت به گوش رسید.

متوجه شدم برای لحظه‌ای با یکدیگر گفتگویی جدی دارند. مادام دوشانی دست آن خواننده را از شانه پسرش کنار زد و به پسر اشاره کرد که از پله کان پایین برود، که او هم این کار را کرد و حتماً رفت تا یک نوشیدنی گوارا بخورد. و آن‌گاه بود که مادام دوشانی چنان لبخندی زد که گویی آسایش خاطر پیدا کرده است. آیا آن مرد از اپرایی که مادام دوشانی اجرا کرده بود، تعریف و تمجید می‌کرد یا اینکه مادام دوشانی برای پسرش دلواپس بود؟

سرانجام متوجه شدم که آن مرد تکه کاغذی را به مادام دوشانی داد و او هم کاغذ را در لباسش پنهان کرد. سپس آن مرد از در خارج شد و مادام دوشانی به تنهایی از پله کان عمودی پایین آمد تا به میهمانان پیوندد. فکر نمی‌کنم کسی متوجه این واقعه بسیار عجیب شده باشد.

نیمه‌های شب بود که سرانجام میهمانان خسته ولی بی‌نهایت شاد آقای هامراشتین به طرف کالسکه‌ها، هتل‌ها و خانه‌هایشان رفتند. من هم با عجله به طرف روزنامه نیویورک ورلد رفتم تا مطمئن شوم شما خوانندگان عزیز اولین کسانی هستید که از ماجرای شب پیش اپرای منهن مطلع خواهید شد.

فصل شانزدهم

کلاس درس پروفیسور چارلز بلوم
استاد خبرنگاری، دانشگاه کلمبیا،
نیویورک، مارچ سال ۱۹۴۷

خانم‌ها و آقایان و آمریکایی‌های جوانی که می‌کوشید روزی خبرنگار مشهوری شوید، چون تا به حال با یکدیگر آشنا نشده‌ایم اجازه بدهید خودم را معرفی کنم. نام من چارلز بلوم است. تقریباً بیش از پنجاه سال است که در این شهر به حرفه خبرنگاری پرداخته‌ام.

اوایل قرن به عنوان پادو در دفتر روزنامه نیویورک آمریکن مشغول به کار شدم و در سال ۱۹۰۳ دفتر روزنامه را مجبور کردم به من شغل بالاتری بدهد تا بتوانم به عنوان خبرنگاری محلی مشغول به کار شوم و تمام وقایع قابل انتشار شهر را، روزانه گزارش دهم.

طی سال‌ها وقایع بسیاری را دیدم و گزارش دادم؛ برخی از این وقایع حماسی بودند، برخی مقطعی بودند، برخی دیگر دوره زندگی ما و تاریخ دنیا را تغییر دادند و برخی دیگر فقط غم‌انگیز بودند. در صحنه حضور داشتم تا عزیمت چارلز لیندبرگ^(۱) را به طرف اقیانوس اطلس گزارش دهم و دوباره در صحنه حضور داشتم تا بازگشت قهرمانی جهانی را خوش‌آمد گویم. گزارشی از کار فرانکلین دی. روزولت ارائه دادم و سپس دو سال پیش اخبار مرگش را منتشر ساختم. طی جنگ جهانی اول هیچ‌گاه به اروپا نرفتم اما هنگامی که سربازان پیاده نظام، این بندرگاه را به مقصد

1. Charles Lindbergh

سرزمین‌های فلاندرز^(۱) ترک می‌کردند به بدرقه‌شان شتافتم. از دفتر روزنامهٔ آمریکن به هرالد تریبون و سرانجام به تایمز رفتم. از جنایت‌ها و خودکشی‌ها، جنگ‌های گروه مافیا و انتخابات مربوط به شهرداری، نبردها و معاهده‌های صلحی که به آن‌ها پایان می‌داد و بالاخره ملاقات با اشخاص نامدار و ساکنان اسکید رو^(۲) که جایگاه آواره‌ها و ولگردهاست، گزارش‌هایی منتشر کردم. با توانگران و ثروتمندان، فقرا و تهیدستان روبرو شدم و از اعمال بزرگان و نیکوکاران و نیز بدطینت‌تان و تبه‌کاران گزارش‌هایی تهیه نمودم. و همهٔ این گزارش‌ها از همین شهر خودمان بود که هیچ‌گاه نمی‌میرد و هیچ‌گاه به خواب نمی‌رود.

در طی جنگ اخیر، و با وجود اینکه سنی از من می‌گذشت، ترتیبی داده شد تا به اروپا بروم. با هواپیما به آلمان رفتم - باید به شما بگویم که واقعاً وحشت کردم - تا شاهد تسلیم آلمان‌ها شوم و به عنوان آخرین کارم گزارشی از کنفرانس تابستان ۱۹۴۵ در مورد کنفرانس پُتس‌دام^(۳) ارائه دادم. در آنجا با رهبر بریتانیا، وینستون چرچیل^(۴) ملاقات کردم که در انتخابات کشورش رأی نیاورد و جای خود را به نخست وزیر جدید، کلمنت آتلی^(۵) داد؛ و البته رئیس جمهور کشورمان ترومن^(۶) هم در آنجا حضور داشت و حتی مارشال استالین^(۷) مردی که از او می‌ترسیدم و به زودی از دوستی با ما دست کشید و در شمار دشمنان سرسخت ما درآمد، در آن جمع به چشم می‌خورد.

1. Flanders

2. Skid Row

3. Potsdam

4. Winston Churchill

5. Clement Attlee

6. Truman

7. Marshal Stalin

هنگامی که بازگشتم زمان بازنشستگی ام فرا رسیده بود که پیشنهادی از طرف رئیس همین دانشگاه به من شد تا به عنوان استاد به کار مشغول شوم و سعی کنم برخی تجاری را که با سختی کسب کرده بودم، به شما آموزش دهم.

اگر کسی بپرسد که چه خصوصیتی باعث می شود یک خبرنگار، ممتاز و برجسته شود، پاسخ خواهم داد چهار خصوصیت در این کار نقش دارد. نخست اینکه شما باید در تمام مراحل تنها در فکر دیدن، مشاهده کردن و گزارش دادن نباشید بلکه باید موضوع مورد نظر را درک کنید. باید سعی کنید اشخاصی را که ملاقات می کنید و وقایعی را که می بینید، درک کنید. مثلی است قدیمی که می گوید: درک ما از هر مسئله ای یعنی انتقال آن به دیگران. انسان قادر نیست هر چیزی را درک کند چرا که دارای نقصان است ولی می تواند سعی و تلاش بکند. بنابراین ما در جستجوی انتشار اخبار به کسانی هستیم که در محیط مورد نظر نیستند ولی تمایل دارند بدانند چه اتفاقی افتاده است. در آینده تاریخ خواهد گفت که ما جزو شهود بوده ایم؟ و ما بیشتر از سیاستمداران، کارمندان دولت، بانکداران، سرمایه داران، ثروتمندان و اشخاص عادی همه چیز را مشاهده کرده ایم. چرا که آن ها در دنیای مجزای شان محبوس بودند ولی ما در هرجایی حضور داشتیم. و اگر ما بدون درک از آنچه دیده و یا شنیده ایم به داوری نادرستی بپردازیم، تنها به دروغ های بزرگی که همیشه به ما گفته اند حقیقت دارد اعتبار داده ایم و در نتیجه تصویر غلطی را می آفرینیم.

دوم اینکه هیچ گاه نباید از دانستن دست کشید. در این رابطه نقطه پایانی وجود ندارد. مانند یک سنجاب عمل کنید. اطلاعات را جمع آوری کنید و در مواقع ضروری از آن ها استفاده نمائید؛ ممکن است کوچکترین خبر، روزی بتواند شما را به حل معمایی غیر قابل توضیح راهنمایی کند. سوم اینکه، باید در هر رویدادی حستان را پرورش دهید. منظورم

حس ششم است و شما باید با استفاده از این حس بتوانید از مسائلی که کاملاً صحت ندارند و یا به طرز عجیبی در شرف وقوع می‌باشند و اشخاص دیگر قادر به درک آن‌ها نیستند، سر در بیاورید. اگر این حس را در خود تقویت نکنید ممکن است با لیاقت و وظیفه‌شناسی خود به کارتان اعتبار دهید ولی حوادث بدون اینکه ظن شما را برانگیزند از کنارتان عبور می‌کنند؛ توجه‌تان به اخبار بی‌اهمیت موقت جلب می‌شود و چیزهایی به شما گفته می‌شود که آن‌ها می‌خواهند بدانید. چیزهایی را که به شما گفته‌اند چه راست و چه دروغ، با امانت و خلوص نیت گزارش می‌دهید. حقوق‌تان را می‌گیرید و به خانه می‌روید و به خیال خود کارتان را خوب انجام داده‌اید. اما اگر فاقد آن حسی باشید که صحبتش را کردم هیچ‌گاه نمی‌توانید با دیدی درست به دور و اطراف نگاه کنید و بدون شک از بسیاری مسائل مهم چشم‌پوشی خواهید کرد. شما باید در حرفه خبرنگاری نکات منحصر به فرد خود را بایگانی نمایید و بدین شکل رقبای دیگر را از میدان به در برید.

ما خبرنگاران هیچ‌گاه مورد علاقه نبوده‌ایم. در این رابطه درست مانند پلیس‌ها هستیم و اگر بخواهیم به حرفه عجیب‌مان ادامه دهیم باید این مسئله را بپذیریم. اما گرچه ممکن است ما را دوست نداشته باشند ولی قدرتمندان به ما نیازمندند.

ممکن است هنرپیشه یک سینما هنگام راه رفتن به طرف ماشین لیموزینش، بی‌اعتنا از کنار ما بگذرد اما اگر روزنامه‌ای در ذکر نام او قصور ورزد، یا اینکه عکس‌ها و شرح فعالیت‌هایش را برای چند ماهی چاپ نکند به زودی صدای مدیر برنامه‌هایش به آسمان می‌رود که به این هنرپیشه توجه کنیم.

ممکن است سیاستمداری که در مسند قدرت است ما را از خود براند ولی هنگامی که زمان رأی‌گیری فرا می‌رسد یا نیاز به کمی تبلیغ و خودستایی دارد، از ما می‌خواهد تا گزارشی از او ارائه دهیم.

قدرتمندان از اینکه با دیده حقارت به جراید بنگرند، خرسند می‌شوند ولی می‌دانید، آن‌ها به ما نیاز دارند چون با اعتباری که ما در اجتماع به آن‌ها می‌دهیم، زنده‌اند. ورزشکاران معروف از ما می‌خواهند که فعالیت‌هایشان را گزارش دهیم و در عین حال ورزش دوستان هم می‌خواهند از آن‌ها با خبر باشند. افراد متنفذ در میهمانی‌هایشان ما را نمی‌پذیرند اما اگر مجالس خیریه یا پیروزی‌های اجتماعی‌شان را نادیده بگیریم، سخت ناراحت و پریشان می‌شوند.

خبرنگاری نوعی قدرت است. اگر از آن سوءاستفاده شود، قدرتی است مهلک و اگر به خوبی و با احتیاط مورد استفاده قرار گیرد، قدرتی است ضروری که بدون آن هیچ اجتماعی قادر نیست زنده بماند و پیشرفت کند. این مسئله ما را به قانون چهارم می‌رساند: ما در حرفه‌مان به تشکیلات مختلف نمی‌پیوندیم بلکه با نزدیک شدن ظاهری‌مان به قدرتمندان وانمود می‌کنیم به آن‌ها ملحق شده‌ایم. در دموکراسی، کارمان این است که کاوش کنیم، کشف کنیم، بررسی کنیم، افشاء کنیم، همه چیز را آشکار کنیم و تحقیق و پرس و جو کنیم. حرفه ما این است که چیزی را باور نداشته باشیم تا اینکه آنچه به ما گفته شده است، ثابت شود. چون صاحب قدرتی در امور مالی، اقتصادی، صنعتی و حتی سیاسی به وسیله دغل‌کاران، حقه‌بازان و شارلاتان‌ها محاصره می‌شویم.

رؤسای شما در حرفه خبرنگاری حقیقت و خوانندگان روزنامه هستند، نه شخص دیگری. هیچ‌گاه در فرمانبرداری از رؤسای تان دچار تملق، ترس یا گردن‌کشی نشوید و فراموش نکنید خواننده‌ای که با پرداخت یک ده سنتی روزنامه را می‌خرد همان قدر که به کوشش و احترام شما نیازمند است، حق دارد از حقیقت نیز مطلع شود. پس اگر با شک و تردید و با استفاده از قدرت و امتیازی که دارید به کارتان ادامه دهید، می‌توانید پیشرفت کنید.

و در حال حاضر چون وقت کم است و بدون شک شما خسته شده‌اید،

زمان باقی مانده را به تعریف داستانی اختصاص می‌دهم. داستانی در مورد یک داستان. و البته در این داستان من قهرمان پیروزمند آن نیستم بلکه مسئله برعکس است. داستانی است که من به دلیل جوانی و عجول بودنم نتوانستم آن را تحلیل کنم و نیز نتوانستم آنچه را واقعاً شاهدش بودم، درک نمایم.

در ضمن تنها داستانی در زندگی‌ام می‌باشد که آن را به رشته تحریر درنیاوردم. گرچه آرشیوها، مطالب مهم اصلی‌اش را که توسط اداره پلیس به جراید اطلاع داده شده بود، بایگانی کردند ولی من هیچ‌گاه آن را در جایی یادداشت نکردم. و من در صحنه بودم؛ همه آن را به عینه دیدم، باید می‌دیدم ولی از توجه به آن قصور کردم. قسمتی از دلیل تحریر نکردن آن همین مسئله بود. قسمتی از آن هم به دلیل این بود که اگر برخی مسائلی که برای اشخاص اتفاق می‌افتند افشاء شوند باعث نابودی آن‌ها می‌گردند. بعضی‌ها مستحق این نابودی هستند؛ مانند ژنرال‌های نازی، رؤسای مافیا، کارفرمایان فاسد طبقه کارگر و سیاستمداران رشوه‌خوار. اما اکثر مردم مستحق نابودی نیستند و زندگی برخی از آن‌ها به حدی مصیبت‌بار است که افشاء بدبختی‌شان تنها دردشان را افزایش می‌دهد. آیا تمام این کارها برای این است که چند سطری به ستون خبری روزنامه‌ای اضافه شود؟ شاید، اما من با وجود اینکه در آن زمان برای رندولف هرست^(۱) کار می‌کردم و اگر سردبیرم از امتناع من در این کار مطلع می‌شد، اخراجم می‌کرد، با این حال آنچه را دیدم به حدی غم‌انگیز بود که نتوانستم آن را بنویسم و اجازه دهم منتشر شود. اینک چهل سال از آن ماجرا می‌گذرد و بیان کردنش مشکلی ایجاد نمی‌کند.

زمستان سال ۱۹۰۶ بود. بیست و چهار سال داشتم. یک خبرنگار سرسخت نیویورکی در آمریکن نیویورک بودم و به کارم عشق می‌ورزیدم.

هنگامی که به گذشته برمی‌گردم و به آنچه بودم، فکر می‌کنم از بی‌پروایی‌ام حیرت زده می‌شوم. جوانی بودم گستاخ و مغرور ولی کم می‌دانستم.

ماه دسامبر آن سال شهر نیویورک میزبان یکی از معروف‌ترین خوانندگان اپرای دنیا بود به نام کریستین دوشانی.

او آمده بود تا در افتتاحیه اپرای جدید منهتن که سه سال بعد از آن بسته شد، هنرنمایی کند. زنی بود می و دو ساله، زیبا و بسیار فریبنده. به همراه پسر دوازده ساله‌اش پیر، مستخدمه‌ای شخصی و نیز معلم سرخانه پسرش کشیش ژوزف کیلفویل به نیویورک آمده بود. البته دو منشی مرد هم به همراهش بودند. او در سوم دسامبر یعنی شش روز قبل از حضور در افتتاحیه اپرا به نیویورک رسیده بود و شوهرش هم که درگیر کارهای املاکش در نورماندی بود، با کشتی بعدی به او می‌پیوست.

چیزی از اپرا نمی‌دانستم ولی حضور او در نیویورک شور و هیجان زیادی به وجود آورد چرا که تا آن زمان هیچ خواننده معروفی اقیانوس اطلس را طی نکرده بود تا در نیویورک هنرنمایی کند. او مرکز توجه شهر ما قرار گرفت. با کمی شانس و چرب زبانی توانستم متقاعدش کنم اجازه دهد راهنمای او در شهر نیویورک شوم تا دیدنی‌ها و مناظر مختلف آن را نشانم دهم. چنین کاری از تصور خارج بود. به حدی روزنامه‌ها به مصاحبه با او سماجت می‌کردند که میزبان آقای هامراشتین، مدیر اپرای منهتن، تماس با او را قبل از گشایش اپرا منع کرد. با این وجود من می‌توانستم به سوئیت او در هتل والدورف آستوریا بروم و از کارهای روزانه‌اش سر در بیاورم. باید این دوره از زندگی‌ام را مدیون روزنامه آمریکن باشم.

با این وجود مسئله اسرارآمیز و عجیبی وجود داشت که من نتوانستم از آن سر در بیاورم. این "مسئله" در رابطه با فرد عجیب و مردم‌گریزی بود که به خواست خود پیدا و ناپدید می‌شد و مشخص بود که در پس پرده

عہدہ دار نقشی است.

ابتدا با وکیلی فرانسوی روبرو شدم کہ شخصاً نامہ‌ای از پاریس آورده بود. بہ شکلی کاملاً تصادفی کمک کردم آن نامہ بہ دست رؤسای یکی از ثروتمندترین و قدرتمندترین تشکیلات نیویورک برسد. در آنجا و در اتاق ہیئت مدیرہٗ آن تشکیلات توانستم نگاہی اجمالی بہ مردی کہ در پس آن تشکیلات قرار داشت و قرار بود نامہ بہ دستش برسد، بیندازم. صورتش با ماسکی پوشیده شدہ بود و از پشت سوراخی مخفی کہ روی قاب عکس دیوار قرار داشت مستقیماً بہ من خیرہ شد. بہ این مسئلہ زیاد فکر نکردم و بہ ہر حال کسی ہم حرفم را باور نکرد.

ظرف مدت چہار ہفتہ، سفر یکی از خوانندگان بزرگ بہ اپرای مہتہن لغو گشت و خوانندہ‌ای فرانسوی از پاریس با دستمزدی نجومی بہ نیویورک دعوت شد. شایعات حاکی از این بود کہ اسکار ہامراشتین حامی ثروتمند و مرموزی دارد، شریک نامرئی‌ای کہ بہ او دستور دادہ این تغییر را در برنامهٗ اُپرا انجام دہد. باید بہ این مسئلہ ظنین می‌شدم، ولی نشدم.

روزی کہ بانوی فرانسوی بہ بندرگاہ ہادسون رسید، آن شب عجیب دوبارہ نمایان شد. این بار او را ندیدم و یکی از ہمکارانم او را دید. توصیفی کہ از او کردم با آنچه او دیدہ بود، مطابقت داشت؛ مرد بلند قدی با ماسکی بر صورت بالای انباری ایستادہ بود و رسیدن خوانندہٗ بی‌ہمتای پاریسی را بہ نیویورک نظارہ می‌کرد. باز ہم از درک چنین ارتباطی عاجز بودم. بعدہا کاملاً مشخص شد کہ او بہ ہامراشتین دستور دادہ بود بہ دنبال این خوانندہ برود. ولی چرا؟ بعدہا سرانجام بہ این قضیہ پی‌بردم ولی بسیار دیر شدہ بود.

ہمان طور کہ گفتم، من با این خانم ملاقات کردم و او ظاہراً از من خوشش آمد و اجازہ داد تا برای مصاحبہ‌ای اختصاصی بہ سوئیتش بروم. در آنجا پسرش ہدیہٗ بدون نامی را باز کرد کہ جعبہ‌ای موسیقی بہ شکل

یک میمون بود. هنگامی که مادام دوشانی آهنگ این میمون نوازنده را شنید، از ترس مثل برق گرفته‌ها شد. زیر لب نجوا کنان گفت: «بالماسکه. دوازده سال پیش. او حتماً اینجاست،» و من باز هم متوجه موضوع نشدم. می‌خواست از محل فروش این میمون اسباب‌بازی مطلع شود و من به او گفتم که ممکن است مربوط به یک اسباب‌فروشی در جزیره‌کانی باشد. دو روز بعد، همه ما به آنجا رفتیم و من هم به عنوان راهنمای گروه در صحنه حضور داشتم. باز هم مسئله بسیار عجیبی اتفاق افتاد ولی هیچ زنگ هشدار دهنده‌ای برایم به صدا درنیامد.

گروه ما شامل آن خواننده معروف، پسرش پیر و معلم سرخانه‌اش پدر ژوزف کیلفویل بود.

چون هیچ علاقه‌ای به اسباب‌بازی نداشتم، مادام دوشانی و پسرش را به مسئول تفریحات آنجا که تصدی امور را به عهده داشت، سپردم. خودم را به زحمت نینداختم وارد فروشگاه اسباب‌بازی شوم. باید این کار را می‌کردم چون بعدها متوجه شدم مردی که آن مادر و فرزندش را زیر نظر داشت، کسی نبود جز مرد شیطان صفتی به نام مالتا که چند هفته قبل هنگامی که نامه آن وکیل را به او می‌دادم، با او مواجه شدم و خود را داریو معرفی کرد.

بعدها از مسئول تفریحات که در تمام مراحل حضور داشت شنیدم که این مرد داوطلبانه به آنجا رفته تا کمک حال او باشد ولی در خفا از آن پسر بچه در مورد پدر و مادرش پرس و جو می‌کرد.

به هر حال، در حالی که آن پسر و مادرش مشغول امتحان اسباب‌بازی‌های داخل فروشگاه بودند، من با آن کشیش کاتولیک کنار ساحل قدم می‌زدم. ظاهراً تعداد این میمون‌ها زیاد بود ولی هیچ‌کدام همان آهنگ عجیبی را نمی‌نواخت که برای اولین بار در سوئیت هتل والدورف آستوریا به صدا درآمده بود.

سپس مادام دوشانی به همراه مسئول تفریحات به محلی به نام تالار

آینه‌ها رفتند. باز هم من به آنجا نرفتم. به هر حال، دعوت هم نشده بودم به آنجا بروم. سرانجام نزد آن‌ها بازگشتم تا ببینم آیا برای رفتن به منهن آماده‌اند؟

متوجه شدم کشیش ایرلندی پسریچه را به طرف کالسکه‌ای که از ایستگاه قطار کرایه کرده بودیم، می‌برد. به کالسکه دیگری که تقریباً کنار کالسکه ما بود، دقت نکردم. حضور چنین کالسکه‌ای عجیب بود چون قرار نبود کسی غیر از ما در آن بازار مکاره حضور داشته باشد.

تقریباً در نیمه راه مابین در آنجا و تالار آینه‌ها بودم که شخصی نمایان شد که با سرعت به طرفم می‌دوید و معلوم بود وحشت زده است. داریو بود. او مجری تشکیلاتی بود که به نظر می‌آمد رئیس اصلی‌اش همان مردی است که ماسک بر چهره داشت. فکر کردم به طرف من می‌دود ولی از کنارم چنان عبور کرد که گویی مرا ندیده است. او از تالار آینه‌ها بیرون آمده بود. هنگامی که از کنارم می‌گذشت جمله‌ای را با فریاد بر زبان آورد، با من نبود و انگار با خودش حرف می‌زد. نتوانستم بفهمم چه می‌گوید. انگلیسی حرف نزد ولی چون من گوش‌های تیزی دارم، مدادی برداشتم و آنچه را فکر کردم شنیده‌ام با سرعت نوشتم.

بعداً که البته خیلی دیر شده بود، به جزیره کانی بازگشتم و دوباره با مسئول تفریحات صحبت کردم. او دفتر گزارشات روزانه‌اش را که تمام وقایع تالار آینه‌ها را در حالی که من کنار ساحل قدم می‌زدم در آن یادداشت کرده بود، نشانم داد. اگر در آنجا حضور داشتم می‌توانستم بفهمم چه اتفاقاتی دور و برم افتاده است و کاری انجام می‌دادم تا از واقعه‌ای که بعداً به وقوع پیوست، جلوگیری کنم. اما من به آن دفتر روزانه نگاه دقیقی نینداختم و در ضمن متوجه معنی آن سه لغت لاتینی که داریو بر زبان راند، نشدم.

ممکن است به نظرتان عجیب باشد ولی آن روزها لباس‌ها بسیار رسمی بودند. مردان جوان کلاً لباس‌های تیره می‌پوشیدند و اغلب اوقات

جلیقه بر تن داشتند و یقه و سرآستین‌های پیراهن‌شان سفید و آهار زده بود. این مسئله باعث می‌شد هر روز هزینه‌ای برای لباسشویی به آن‌ها تحمیل شود و مردان جوانی که حقوق کمی داشتند قادر نبودند چنین هزینه‌ای را بپردازند. بنابراین بسیاری از ما یقه‌ها و سرآستین‌های سفیدی داشتیم که از لباس مان جدا می‌شد. شب‌ها آن‌ها را بر می‌داشتیم و با پارچه مرطوبی تمیز می‌کردیم. این کار باعث می‌شد بتوانیم پیراهن مان را با یقه و سرآستین‌های تمیز برای چند روز بدون بردن به لباسشویی بپوشیم. چون دفتر یادداشت‌م در جیب ژاکت بود بنابراین لغاتی را که داریو فریاد زد روی سرآستین دست چپ پیراهنم نوشتم.

هنگامی که از کنارم می‌گذشت به نظر می‌آمد نیمه دیوانه شده است و کاملاً با آن مرد سرد مزاجی که در اتاق هیئت مدیره دیده بودم، تفاوت داشت. چشمان سیاهش از وحشت گرد شده بود و صورتش همچنان مانند گچ سفید بود و هنگامی که می‌دوید موهای سیاهش به هوا رفته بود. دنبالش رفتم تا ببینم کجا می‌رود و متوجه شدم خودش را به درِ بازار مکاره رساند. آنجا با کشیش ایرلندی روبرو شد که پسر بچه را در کالسکه گذاشته بود و بر می‌گشت تا مادام دوشانی را پیدا کند.

داریو ایستاد تا به کشیش نگاه کند. سپس هر دو ایستادند و چند ثانیه‌ای به هم خیره شدند. می‌توانستم فشار نگاه‌های آن دو را به یکدیگر حس کنم. همانند دو گاو نر بودند که روز قبل از نبرد با یکدیگر ملاقات کرده‌اند. سپس داریو از نگاه کردن دست کشید، به طرف کالسکه‌اش رفت و دور شد.

پدر کیلفورد که به نظر عصبانی می‌آمد و در فکر بود، نزد مادام دوشانی رفت که با رنگی پریده و حالتی متشنج از تالار آینه‌ها بیرون آمد. من در قلب نمایشی درام حضور داشتم ولی نتوانستم آنچه را می‌بینم، درک کنم. ما به ایستگاه قطار رفتیم و عازم منهتن شدیم. همه ساکت بودیم به جز پیر که تمام طول راه با خوشحالی در مورد فروشگاه اسباب

بازی برایم وراجی کرد.

آخرین سرنخ، سه روز بعد به دستم رسید. روز افتتاح آپرا، با شکوه و پیروزمندانه بود. آپرایی به اجرا درآمد که نامش در حال حاضر به خاطر من نیست و بعد از آن هم دیگر پا به هیچ آپرایی نگذاشتم. مادام دوشانیی مانند فرشته‌ای بهشتی آواز خواند و اشک نیمی از حضار را سرازیر کرد. پس از آپرا میهمانی‌ای بر روی سین برگزار شد. رئیس جمهور تدی روزولت به همراه تمام میلیونرهای شهر نیویورک در آنجا حضور داشتند؛ حتی قهرمانان بوکس جهان، ابروینگ برلین، بوفالو بیل - بله، خانم‌های جوان، من واقعاً با او ملاقات کردم - و خلاصه همه در آنجا حضور داشتند و به آن خواننده جوان آپرا اظهار علاقه کردند.

موضوع آپرا بر اساس جنگ داخلی آمریکا بود و دکور اصلی روی سین نمای خارجی خانه‌ای روستایی در ویرجینیا بود که در جلوی آن بالا می‌رفت و پله کانش از دو طرف به سین محدود می‌شد. نیمه‌های میهمانی بود که مردی در آستانه در ظاهر شد.

بلافاصله او را شناختم یا فکر کردم شناختم. اونیفرم کاپیتان جنوبی‌ها را بر تن داشت ولی چون در این نقش صورتش به سختی آسیب دیده بود، تمام چهره‌اش باندپیچی شده بود. در آخرین پرده نمایش هنگامی که حلقه نامزدی‌اش را پس داد، با مادام دوشانیی آواز دو نفره پر احساسی را اجرا کرد. عجیب بود چون با وجود اتمام آپرا باز هم با صورت باند پیچی ظاهر شد. سرانجام او را شناختم. همان شب مردم گریزی بود که به نظر می‌آمد صاحب بخش بزرگی از نیویورک است. کمک کرده بود تا با ثروتش اپرای منتهن ساخته شود و هنرمند فرانسوی را از آن سوی اقیانوس اطلس دعوت کرده بود تا در نیویورک آواز بخواند. ولی چرا؟ متوجه این مسئله نشدم تا بعدها که البته خیلی دیر شده بود.

در میهمانی مشغول صحبت با ویکونت دوشانیی بودم. او مردی بود

خوش قیافه که به موفقیت همسرش افتخار می کرد و از ملاقات با رئیس جمهور ما خوشحال بود. متوجه شدم مادام دوشانی از پله کان به طرف تالار خانه روستایی بالا رفت و با شخصی که به نظرم آمد همان شبیح است مشغول گفتگو شد. می دانستم خود اوست، نمی توانست کسی جز او باشد و به نظر می آمد نسبت به آن زن دارای نوعی تسلط است. هنوز نمی دانستم که آن دو یکدیگر را از دوازده سال پیش و شاید هم بیشتر می شناختند.

قبل از اینکه از هم جدا شوند، آن مرد کاغذ کوچک تا شده ای به مادام دوشانی داد و او هم آن را در لباسش پنهان کرد. سپس دوباره مانند همیشه از نظر پنهان شد؛ یک لحظه آنجا بود و لحظه بعد ناپدید شد.

روز بعد خبرنگار یکی از روزنامه های رقیب ما به نام نیویورک ورلدر در ستون خاطرات اجتماعی روزنامه اش نوشته بود که چنین چیزی را دیده و فکر می کند کس دیگری متوجه این مسئله نشده است. اشتباه می کرد. من متوجه شده بودم؟ و بیشتر از او هم می دانستم. تمام آن شب از مادام دوشانی چشم برداشتم و پس از مدتی متوجه شدم از میهمانان دور شد، یادداشت را باز کرد و آن را خواند. سپس به دور و اطراف نگاهی انداخت، کاغذ را مانند توپی مچاله کرد و در یکی از سطل های زباله مخصوص بطری های مصرف شده و دستمال های کثیف انداخت. چند دقیقه بعد خودم را به آنجا رساندم و باید به شما جوانان که ممکن است علاقه مند باشید بگویم که امروز آن را به همراه دارم.

آن شب کاغذ را در جیبم گذاشتم. چند هفته روی میز آپارتمان کوچکم بود و بعدها آن را به عنوان یادگاری از وقایعی که جلوی چشمانم اتفاق افتاد، نزد خود نگاه داشتم. نوشته بود: «اجازه بده یک بار دیگر پسر را ببینم. اجازه بده برای آخرین بار با او خداحافظی کنم. خواهش

می‌کنم. صبح روزی که قصد رفتن داری به پارک باتری^(۱) بیا. اریک.»
آن موقع بود و تنها آن موقع بود که توانستم یک جمع‌بندی از وقایع داشته باشم. مادام دوشانی دوازده سال پیش در پاریس ستایندهٔ مرموزی داشت. عاشق ناکام به آمریکا مهاجرت می‌کند و به حدی ثروتمند و قدرتمند می‌شود که ترتیبی می‌دهد خوانندهٔ بی‌همتای فرانسوی در اپرای او هنرنمایی کند. باید بگویم داستانی بود که بیشتر به درد یک نویسندهٔ داستان‌های عاشقانه می‌خورد تا خبرنگار سرسختی مانند من. اما چرا ماسک بر چهره داشت؟ چرا جلو نیامد و مانند بقیه با او ملاقات نکرد؟ همچنان جواب این سؤال را نمی‌دانستم. به دنبال یافتن این سؤالات هم نرفتم و اشتباه من هم همین بود.

به هر حال آن خواننده به مدت شش شب در اپرای منهن هنرنمای کرد و هر شب حضار اپرا از هنرنمایی او زیر و رو شدند. هشتم دسامبر آخرین شب نمایش او بود. قرار بود دوازدهم همان ماه خوانندهٔ بی‌نظیر دیگری به نام نلی ملبا که رقیب هنرمند فرانسوی بود به نیویورک بیاید. مادام دوشانی، همسر، پسر و همراهانش از شهر پاریس عازم سات‌همتون^(۲) انگلستان می‌شدند تا به کاونت گاردن بروند. دهم دسامبر از نیویورک حرکت می‌کردند و چون مادام دوشانی نسبت به من رفتار بسیار دوستانه‌ای داشت، تصمیم گرفتم برای بدرقه‌اش به بندر هادسون بروم. همهٔ اطرافیان او با من رفتار دوستانه‌ای داشتند. قرار بود به اتاق مجلل خصوصی‌اش بروم و آخرین مصاحبهٔ اختصاصی‌ام را با او برای روزنامه نیویورک آمریکن انجام دهم. بعد می‌توانستم بروم و باز هم از جنایات و رؤسای انجمن تامانی و خبرهایی این‌گونه، گزارشی تهیه کنم. شب نهم دسامبر نتوانستم خوب بخوابم. نمی‌دانم چرا ولی همهٔ شما می‌دانید که بعضی شب‌ها نمی‌توان خوب خوابید و بعد از اینکه کمی با

خود کلنچار می‌روید، متوجه می‌شوید تلاش برای خوابیدن بی‌هوده است، در نتیجه ترجیح می‌دهید بلند شوید و به کارهای تان پردازید. من هم ساعت پنج صبح همین کار را کردم و از رختخواب بیرون آمدم. صورتم را شستم، اصلاح کردم و سپس بهترین لباسم را پوشیدم. یقه و سرآستین‌هایم را به پیراهنم وصل کردم و کراواتم را گره زدم. از میان یک دوجین سرآستین که روی میزم قرار داشت، یک جفت را بدون انتخاب قبلی، برداشتم و به آستین‌هایم وصل کردم. فکر کردم چون زود بیدار شده‌ام بهتر است به هتل والدورف آستوریا بروم و سر صبحانه به مادام دوشانی و همراهانش پیوندم. برای اینکه پول کرایه درشکه را نپردازم، قدم زنان به راه افتادم و ساعت ده دقیقه به هفت به آنجا رسیدم. هوا هنوز تاریک بود و پدر کیلفویل با فنجانی قهوه کنار میزی نشسته بود. با خوشرویی از من استقبال نمود و اشاره کرد تا کنارش بنشینم.

گفت: «اوه، آقای بلوم، امروز باید شهر زیبای تان را ترک کنیم. حتماً به دیدن ما بیایید. چه قدر خوب شد به اینجا آمدید. بهتر است کمی پوره داغ و نان تست بخورید تا برای طول روز انرژی بگیرید. گارسون...» به زودی ویکونت هم به ما پیوست و با کشیش چند کلمه فرانسه صحبت کرد. نمی‌توانستم حرف‌های‌شان را بفهمم و از آن‌ها پرسیدم که آیا ویکونتس و پیر سر صبحانه حاضر می‌شوند یا خیر؟ پدر کیلفورد، ویکونت را نشانم داد و از جانب او گفت که مادام به اتاق پیر رفته تا او را زود حاضر کند و ظاهراً این همان گفتگویی بود که به فرانسه با ویکونت داشت. فکر کردم من از ماجرای اصلی بیشتر اطلاع دارم ولی حرفی نزد. به نظر آمد که مسئله‌ای است شخصی و اگر آن زن مایل است با خواستگار سابقش برای آخرین بار خداحافظی کند، به من ارتباطی ندارد. منتظر بودم که حدود ساعت هشت صبح با کالسکه‌ای به در هتل برسد و با لبخند زیبای همیشگی و رفتار فریبنده‌اش با همه ما احوالپرسی کند.

بنابراین هر سه نفر ما نشستیم و برای اینکه حرفی زده باشم از کشیش

پرسیدم که آیا از نیویورک خوشش آمده است یا نه؟ او گفت: «سفر خیلی خوبی بود. شهر بی نظیری است و در ضمن بسیاری از هم وطنان من اینجا هستند.» پرسیدم: «نظرتان در مورد جزیره کانی چیست؟» با شنیدن این حرف قیافه اش درهم رفت ولی سرانجام به حرف آمد و گفت: «جای عجیبی بود با آدم هایی عجیب تر.» پرسیدم: «منظورتان مسئول تفریحات است!» پاسخ داد: «بله، هم او... و هم دیگران.»

گفتم: «اوه، منظورتان همان داریو است؟» با شنیدن این حرف ناگهان به طرفم چرخید و نگاه چشمان آبی اش مانند مته ای مرا سوراخ کرد. پرسید: «از کجا او را می شناسید؟» پاسخ دادم: «یک بار قبلاً او را دیده بودم.» با حالتی که بیشتر شبیه به امر و نهی بود تا درخواست گفت: «بگوئید کجا و کی؟» مسئله نامه به نظرم کاملاً بی ضرر آمد بنابراین برایش توضیح دادم که چه اتفاقی مابین من و آن وکیل پارسی که دوفور نام داشت، افتاد و نیز در مورد ملاقاتمان در سوئیت بالای بلندترین برج شهر برایش توضیح دادم. تا به حال به این مسئله فکر نکرده بودم که پدر کیلفول صرف نظر از معلم سرخانه بودن، به اعترافات و یکونت و ویکونتس نیز گوش می دهد.

هنگامی که حرف می زدیم ظاهراً ویکونت دوشانی چون نمی توانست خوب از صحبت های انگلیسی ما سر در بیاورد، حوصله اش سر رفت بنابراین عذرخواهی کرد و دوباره به طبقه بالا رفت. به صحبت هایم با کشیش ادامه دادم و گفتم: «از اینکه دیدم داریو در بازار مکاره دوان دوان از کنارم رد شد، تعجب کردم. او پریشان حال بود و سه کلمه نامفهوم بر زبان راند. سپس چند ثانیه به شما خیره شد، با عجله راهش را گرفت و رفت.» کشیش با چهره ای درهم کشیده به حرف هایم گوش داد و پرسید: «یادتان می آید که او چه گفت؟» برایش توضیح دادم که به زبان بیگانه ای حرف زد ولی آنچه را تصور می کردم شنیده ام روی سر آستین چپ پیراهنم نوشتم.

در همین اثنا موسیو دوشانی بازگشت. به نظر نگران می آمد و با عجله به زبان فرانسه با پدر کیلفویل حرف زد. پدر کیلفویل حرف هایش را برایم ترجمه کرد و گفت: «مادام دوشانی و پیر بالا نیستند. آن مادر و پسر گم شده اند.» البته من می دانستم چرا بالا نیستند و سعی کردم خیالشان را راحت کنم. گفتم: «نگران نباشید. آن ها رفته اند تا سر قراری حاضر شوند.»

کشیش چشمانش را به من و دوخت و فراموش کرد بپرسد از کجا می دانم و فقط تکرار کرد: «قرار؟» در حالی که همچنان سعی می کردم کمکی کرده باشم، اضافه کردم: «فقط رفته است تا با دوستی قدیمی به نام آقای اریک خداحافظی کند.» مرد ایرلندی همچنان به من خیره شده بود و سپس به نظر آمد که به یاد آورده است قبل از آمدن ویکونت درباره چه موضوعی صحبت می کردیم. خودش را جلو کشید، بازوی چپ را گرفت، آن را به طرف خود کشید و میچ دستم را چرخاند.

و روی سرآستین چپم آن سه لغت به چشم می خورد. ده روز بود که آن سرآستین را همراه بقیه سرآستین هایم روی میز گذاشته بودم و آن روز صبح، تصادفاً دوباره آن را برداشتم و دور میچ بستم. پدر کیلفویل به سرآستینم نگاهی کرد و سپس لغتی را بر زبان راند که نمی دانستم کشیش های کاتولیک هم ممکن است چنین لغاتی را به کار برند. اما او چنین لغتی را بر زبان راند. سپس بلند شد و در حالی که گلوی مرا گرفته بود از روی صندلی بلندم کرد و فریاد زد: «ترا به خدا بگو او کجا رفته است؟» با صدای خفه ای گفتم: «پارک باتری.»

کشیش با من به سرعت از سالن انتظار هتل بیرون آمد و ویکونت بیچاره هم به دنبالش می دوید. از درهای اصلی گذشت و کالسکه ای را پیدا کرد که آقای می خواست سوار آن شود. کشیش ژاکت مرد بی نوا را کشید و او را پایین آورد و در همان موقع خودش را داخل کالسکه انداخت و با فریاد به کالسکه چپ گفتم: «برو به پارک باتری، فقط تا

جایی که می‌توانی تند برو.» من به موقع خودم را داخل کالسکه انداختم و مرد بی‌نوا ی فرانسوی هم در حالی که کالسکه به راه افتاده بود، پشت من خودش را به کالسکه رساند.

در تمام طول راه پدر کیلفویل گوشهٔ صندلی قوز کرده بود و صلیبی را که به سینه داشت به دست گرفته بود. با عصبانیت زیر لب زمزمه می‌کرد و می‌گفت: «مریم مقدس، ما را به موقع برسان.» برای لحظه‌ای که از تکرار این جملات دست کشید، خودم را جلو کشاندم و لغات روی سرآستینم را نشان دادم و پرسیدم: «معنی این لغات چیست؟» لحظه‌ای طول کشید تا بتواند تمرکزش را بدست آورد.

لغاتی را که نوشته بودم تکرار کرد و گفت: «DELENDA EST FILIUS، معنی‌اش این است که آن پسر باید نابود شود.» به صندلی تکیه دادم، احساس کردم می‌خواهم بالا بیاورم.

جان آن خواننده بی‌همتا از دست مرد دیوانه‌ای که در جزیرهٔ کانی با سرعت از کنارم دوید، در خطر نبود بلکه جان پسر او در خطر بود. اما همچنان رازی وجود داشت. چرا داریو که ممکن بود در فکر تصاحب اموال رئیسش باشد، قصد داشت جان پسر بی‌آزار آن زن و شوهر فرانسوی را بگیرد؟ در حالی که کالسکه از مسیر تقریباً خلوتی که در شرق و آن سوی بروکلین بود، پیش می‌رفت، سپیده‌دم، آسمان را صورتی رنگ کرد. ما به در اصلی خیابان استیت^(۱) رسیدیم و کشیش از کالسکه بیرون پرید و به سرعت به طرف پارک رفت.

آن زمان پارک باتری مانند امروز نبود. اکنون ولگردها و اوپاش روی چمن‌های آن رفت و آمد دارند. آن روزها محل ساکت و آرامی بود با چندین راه و گردشگاه که از قلعه کلینتن^(۲) شروع می‌شد و در چمنزارهایش نیمکت‌های چوبی‌ای قرار داشت که هر کس می‌خواست

به راحتی می توانست روی آن ها استراحت کند.

خارج پارک متوجه سه کالسکه مجزا شدم. اولی، کالسکه ای بود رو بسته متعلق به هتل والدورف آستوریا که ظاهراً ویکونتس و پسرش را به آنجا آورده بود. کالسکه ران در محل خود نشسته و از سرما قوز کرده بود. دومی، کالسکه ای بود به اندازه کالسکه اول ولی نشانی رویش به چشم نمی خورد؛ البته شکل و قیافه اش به گونه ای بود که مشخص بود متعلق به مردی ثروتمند یا تشکیلاتی مهم است.

کمی دورتر کالسکه ای کوچک پارک شده بود که ده روز پیش بیرون بازار مکاره آن را دیده بودم. ظاهراً داریو هم خودش را رسانده بود و اصلاً نباید وقت را تلف می کردیم. همه ما با سرعت وارد پارک شدیم. داخل پارک از هم جدا شدیم و هر کدام از راه مجزایی رفتیم تا بتوانیم قسمت های بیشتری را جستجو کنیم. در میان درختان و پرچین ها هوا همچنان تاریک بود و تشخیص کسی که امکان داشت میان بوته ها باشد، دشوار بود. اما پس از چند دقیقه جستجو در این طرف و آن طرف، صداهایی به گوشم رسید، صدای گیرا و آهنگ دار یک مرد و صدای همان خواننده زیبای اپرا. نمی دانستم برگردم تا بقیه را پیدا کنم یا به آن ها نزدیک شوم. به آرامی جلو رفتم تا اینکه سرانجام خودم را به پشت پرچینی که دور فضای بازی در میان درختان قرار داشت، رساندم.

باید بلافاصله جلو می رفتم، حضورم را اعلام می کردم و به آن ها هشدار می دادم. اما پسر بچه با آن ها نبود. به خود نوید دادم که حتماً ویکونتس او را با خود نیاورده است. بنابراین از جلو رفتن منصرف شدم و گوش ایستادم. در دو طرف آن فضای باز ایستاده بودند ولی می توانستم صدای آهسته شان را به راحتی از جایی که پشت پرچین دولا شده بودم، بشنوم.

آن مرد مانند همیشه ماسکی بر چهره داشت ولی زمانی که او را دیدم، متوجه شدم همان مردی است که در لباس شمالی ها آن آواز دو نفره

کلاس درس پروفیسور چارلز بلوم / ۱۸۳

حیرت‌انگیز را با مادام دوشانی در اُپرا خواند و اشک حضار را جاری ساخت. صدایش همان صدا بود.

پرسید: «پیر کجاست؟»

مادام پاسخ داد: «هنوز در کالسکه است. از او خواستم چند دقیقه‌ای آنجا بماند. الان می‌آید.»

با شنیدن این حرف خیالم راحت شد. اگر آن پسر در کالسکه بود پس داریو که بدون شک در جایی کمین کرده بود، نمی‌توانست او را پیدا کند. مادام از شب پرسید: «تو از من چه می‌خواهی؟»

«در تمام مدت زندگی‌ام آدمی طرد شده بودم و به من ظلم می‌شد و مرا مسخره می‌کردند. چون... البته خودت دلیلش را بهتر می‌دانی. تنها یک بار، در آن سال‌ها، لحظه‌ای این اندیشه به ذهنم خطور کرد که ممکن است عشق را بیابم. چیزی بزرگتر و گرمتر از تلخی‌های بی‌پایان زندگی...»

«اریک، ادامه نده. نمی‌شود، چنین چیزی امکان ندارد. زمانی تصور می‌کردم یک روح واقعی هستی. بعدها از واقعیت با خبر شدم و متوجه شدم که مردی هستی مانند تمام مردها. سپس از تو، از قدرتت، از عصبانیت‌های زودگذر و وحشتناکت و از نبوغت ترسیدم. اما حتی با این ترس نوعی کشش نسبت به تو احساس می‌کردم.

«آن شب در تاریکی کنار دریاچه‌ای که زیر اُپرا بود به حدی ترسیدم که فکر کردم ممکن است جان دهم. زمانی که آن اتفاق افتاد، من نیمه بی‌هوش بودم. هنگامی که از ریختن خون من و راثول گذشتی و دوباره در تاریکی‌ها ناپدید شدی، فکر کردم دیگر تو را نخواهم دید. سپس درک بیشتری از آنچه بر تو گذشته بود، پیدا کردم و از اینکه تو را به واسطه ترس و وحشت از خود رانده بودم، احساس ترحم و دلسوزی پیدا کردم.

«ولی عشق، عشق واقعی و هر آنچه تو نسبت به من حس کردی... من نمی‌توانستم آن را احساس کنم. بهتر بود از من متنفر می‌شدی.»

«کریستین، تنفر من نسبت به تو محال است. من عاشقت بودم و هستم و خواهم بود. اما اینک همه چیز را پذیرفته‌ام. سرانجام زخم کهنه‌ام سر باز کرد. اینک عشق دیگری در سر دارم. پسرمان. در مورد من به او چه می‌گویی؟»

«به او خواهم گفت که در آمریکا دوستی دارد، یک دوست واقعی و صمیمی. ظرف مدت شش سال حقیقت را به او خواهم گفت. به او می‌گویم که تو پدر واقعی‌اش هستی و او انتخاب خواهد کرد. اگر او بتواند این مسئله را بپذیرد که راثول برایش همانند یک پدر بوده و هر کاری را که یک پدر برای فرزندش انجام می‌داده، انجام داده و با این وجود پدر واقعی‌اش نیست - اگر خواست می‌تواند نزد تو بیاید و دعای خیر من بدرقه‌اش خواهد بود.»

پشت پرچین بودم و از حرف‌هایی که شنیدم حیرت زده شدم. ناگهان مسائلی که برایم غیرقابل درک بودند، روشن شدند. نامه‌ای از پاریس که برای این مرد منزوی عجیب فرستاده شده بود تا اطلاع دهد فرزندی دارد، نقشه‌ای که به واسطه آن مادر و فرزندش به نیویورک آمدند، محل ملاقاتی که برای هر دوی آنها ترتیب داده شد و وحشتناک‌تر از همه این‌ها نفرت دیوانه‌وار داریو نسبت به پسری که اینک می‌توانست وارث آن مولتی میلیونر شود، همه برایم مفهوم پیدا کردند.

داریو... ناگهان به یاد آوردم که او هم در میان سایه‌ها پنهان است و تصمیم گرفتم جلو بروم و به آن‌ها هشدار دهم. ولی صدای پای دیگران را که در طرف راست من بودند، شنیدم. در همین اثنا خورشید طلوع کرد و نوری صورتی رنگ بر زمین افشاند تا برف‌های شب پیش را آب کند. سپس سه پیکر جلوی دیدگانم پدیدار شدند.

ویکونت و کشیش از دو راه مجزا که در سمت راست من قرار داشت، نمایان شدند. وقتی مردی که شل بر تن داشت و کلاه لبه‌داری بر سر و تمام چهره‌اش با ماسکی پوشیده شده بود و با مادام دوشانی حرف می‌زد

را دیدند، هر دو ایستادند. ویکونت زیر لب گفت: «شبح.» پیر از سمت چپ من دوان دوان می آمد. هنگامی که نزدیک می شد صدای خفیفی شنیدم و برگشتم.

بین دو بوته بزرگ که به فاصله کمتر از ده یارد از من قرار داشت و تقریباً در میان سایه های باقی مانده قابل تشخیص بود، پیکر مردی را دیدم که دولا شده بود. سر تا پا مشکی پوشیده بود اما توانستم با نیم نگاهی صورت استخوانی سفید رنگ و تفنگی که در دست راستش قرار داشت را ببینم. بلند شدم و دهانم را باز کردم تا فریاد بکشم ولی دیگر دیر شده بود. آنچه اتفاق افتاد به حدی سریع بود که برای توصیف آن باید ماجرا را جزء به جزء تعریف کنم.

پیر مادرش را صدا زد و گفت: «مامان، حالا می توانیم به خانه برویم؟» مادر با لبخند زیبایی به طرفش برگشت و دست هایش را به طرف او دراز کرد و گفت: «Qui Cheri (عزیز من)، پسرک شروع به دویدن کرد. پیکری که میان بوته ها بود از جا برخاست، دستش را جلو آورد و با اسلحه اش پسر را که می دوید نشانه گرفت. در آن لحظه بود که بالاخره فریاد زدم اما فریادم با صدای بلندتری درآمیخت.

پسر خودش را به مادرش رساند و خود را در آغوش او افکند. اما مادر که تعادلش را از سنگینی وزن پسرش از دست داده بود، در حالی که او را در آغوش داشت، چرخه زد تا زمین نخورد. صدای فریاد من و نفیر گلوله با هم به آسمان رفت. آن زن زیبا از اصابت گلوله چنان بر خود لرزید که گویی کسی از پشت به او ضربه ای وارد آورده است. و در حقیقت همین طور هم بود چون هنگامی که چرخید گلوله ای که قصد جان پسر را داشت، به او اصابت کرد.

مردی که ماسک بر چهره داشت به طرف محل تیراندازی چرخید، پیکری را میان بوته ها دید، اسلحه ای از زیر لباسش بیرون آورد، دستش را جلو برد و شلیک کرد. صدای شلیک یک گلوله را شنیدم ولی همان یک

گلوله کافی بود. ده یارد آن طرف تر، قاتل هر دو دستش را روی صورتش گرفت. بر روی بوته‌ها بر زمین پر از برف افتاد و صورتش رو به آسمان قرار گرفت و سوراخ سیاه رنگی وسط پیشانی‌اش نمایان شد.

پشت پرچین خشکم زد. نمی‌توانستم تکان بخورم. خدا را شکر کردم چون کار دیگری از دستم بر نمی‌آمد. باید زودتر دست به کار می‌شوم ولی دیگر بسیار دیر شده بود. چیزهای زیادی دیدم و شنیدم ولی درکم بسیار اندک بود.

پسر با شلیک دومین گلوله، مادرش را رها کرد. لکه‌ای سرخ رنگ بر پشت زن به چشم می‌خورد. گلوله نرم سربی از بدن مادر عبور نکرد تا به پسرش اصابت کند و در بدن خود او باقی ماند. ویکونت فریاد زد: «کریستین» و با سرعت جلورفت تا او را در آغوش بگیرد. مادام دوشانی سرش را بلند کرد و لبخندی به همسرش زد.

پدر کیلفویل در برف‌ها کنار او زانو زده بود. کمر بند پهنش را باز کرد، دو طرف آن را بوسید و آن را به دور گردن خود انداخت. در حالی که اشک از صورت زمختش جاری بود با عجله و با سرعت مشغول دعا خواندن شد. مردی که ماسک بر چهره داشت، اسلحه کوچکش را روی برف‌ها انداخت و در حالی که سرش را پایین بود، مانند مجسمه‌ای بی‌حرکت ایستاد. هنگامی که گریه می‌کرد، شانه‌هایش به آرامی تکان می‌خورد.

به نظر آمد پیر در ابتدا از آنچه اتفاق افتاده بود، بی‌خبر است. یک لحظه مادرش او را در آغوش داشت و لحظه دیگر در مقابل دیدگانش در حال مردن بود. ابتدا پیر او را صدا زد و گفت «مامان»، صدا زدنش حالت سؤال داشت. بار دوم و سوم با فریادی رقت‌بار مادرش را صدا کرد. سپس، در حالی که به دنبال توضیحی بود، برگشت و به ویکونت گفت: «پدر؟»

کریستین دوشانی چشمانش را گشود و به پیر نگاه کرد. برای

آخرین بار و قبل از اینکه صدای بی‌همتایش برای همیشه خاموش شود، به حرف آمد و گفت: «پیر، او پدر واقعی تو نیست. او، تو را مانند پسرش بزرگ کرد. پدر واقعی ات آنجاست.» پیر به طرف مردی که سرش را پایین انداخته بود و ماسکی بر چهره داشت، نگریست. کریستین دوشانی گفت: «عزیزم، متأسفم.»

و سپس جان داد. نمی‌خواهم به صحنه مرگش آب و تاب زیادی بدهم. او مُرد. چشمانش را بست، آخرین نفس از سینه‌اش خارج شد و سرش به طرف سینه همسرش کج شد. برای چند ثانیه سکوت مطلق حاکم شد که به نظر یک قرن آمد. پسر نگاهش را از مردی به مرد دیگر دوخت. سپس بار دیگر از ویکونت پرسید: «پدر؟»

تا چند روز پیش فکر می‌کردم این نجیب زاده فرانسوی مرد مهربان و محجوبی است که در مقایسه با کشیش پر انرژی ایرلندی، تا حدی بی‌حس و حال است. اما در آن زمان به نظرم آمد تغییر کرده است.

جسد همسرش در انحنای بازوی چپش قرار داشت. با دست راست، دست همسرش را گرفت و حلقه‌ای طلایی را از انگشتش بیرون آورد. به یاد صحنه پایانی اُپرا افتادم. سربازی که صورتش مجروح بود، انگشت دختر جنوبی را به نشان اینکه دیگر عشق‌شان سرانجامی ندارد، به او پس داد. ویکونت فرانسوی انگشت را برداشت و آن را در دست فرزند خوانده‌اش نهاد.

یک یارد آن طرف‌تر، پدر کیلفویل همچنان زانو زده بود. پیش از مرگ آن خواننده، برایش طلب آمرزش کرد و هنگامی که این کار پایان یافت برای شادی روح او دست به دعا برداشت.

ویکونت دوشانی جسد همسرش را بر روی دست‌هایش گذاشت و روی پایش بلند شد. او که پسر شخص دیگری را مانند فرزندش بزرگ کرده بود، با انگلیسی سخته داری شروع به صحبت کرد.

«پیر، این مسئله حقیقت دارد. مادرت درست گفت. هر کاری

می توانستم برایت انجام دادم، ولی هیچ گاه پدر واقعی تو نبودم. این حلقه متعلق به اوست که از نظر خداوند پدر واقعی توست. آن را به او بده. او عاشق مادرت بود و به شکلی که من هیچ گاه نمی توانستم آن گونه باشم. «من تنها زنی را که در زندگی ام عاشقش بودم به پاریس برمی گردانم تا در خاک فرانسه دفن شود. امروز، در اینجا و در این ساعت تو دیگر یک مرد شده ای. باید تصمیم خودت را بگیری.»

ویکونت آنجا ایستاد و منتظر جواب شد. پیر برگشت و به پیکر مردی که پدر واقعی اش معرفی شده بود، نگاهی طولانی انداخت. مردی که او را شبیح منهتن می نامیدم، در حالی که سرش را خم کرده بود، با رعایت فاصله ای که او را از بقیه جدا می کرد، به تنهایی در آنجا ایستاده بود؛ و ظاهراً این فاصله بیان کننده تحمیلی بود که نسل بشر به او اعمال کرده بود. بیگانه منزوی ای که زمانی فکر می کرد می تواند در لذات بشر سهیم گردد ولی طرد شد. اینک تمام خطوط بدنش به من می گفت که زمانی هرآنچه را برایش عزیز بوده، از دست داده و بار دیگر نیز آن را از دست خواهد داد.

در حالی که پسر همچنان خیره ایستاده بود، چند ثانیه ای سکوت برقرار شد. جلوی دیدگانم تابلویی قرار داشت که فرانسوی ها به آن Tableau vivant (تابلوی زنده) می گویند. در آنجا شش پیکر حضور داشتند، دو مُرده و چهار محزون.

ویکونت دوشانی مانند گهواره ای پیکر همسرش را تکان می داد. گونه اش را به بالای سر همسرش که به سینه اش تکیه داشت، چسبانده بود و چنان موهای مشکی اش را نوازش می کرد که گویی می خواهد به او احساس آرامش دهد.

شبیح بی حرکت ایستاد، سرش همچنان خم بود و به نظر کاملاً شکست خورده می آمد. داریو چند فوت دورتر از من روی زمین افتاده بود و چشمانش به آسمان زمستانی که از آن پس دیگر برایش وجود نداشت،

خیره شده بود.

پسر نزدیک پدر خوانده‌اش ایستاد. هرآنچه را باور داشت و برایش قاعده‌ای تغییرناپذیر می‌آمد، اینک با خشونت و حیرت از میان رفته بود. کشیش همچنان زانو زده و با چشمان بسته، رو به آسمان کرده بود. متوجه شدم با دست‌های زمختش صلیب فلزی‌اش را لمس می‌کند و در همان حال لب‌هایش بی‌صدا دعا می‌خواند. بعدها، که البته هنوز هم زبانم از توصیف آنچه اتفاق افتاده بود، درمانده است، با او در خانه‌اش در محلهٔ پایین ایست باید ملاقات کردم. آنچه به من گفت هنوز هم برایم غیر قابل درک است ولی آن را برای تان بازگو می‌کنم.

او گفت که آن روز در آن مکان می‌توانست فریادهای خفه‌ای را بشنود. می‌توانست اندوه شدید مرد فرانسوی را که کمی آن طرف‌تر بود، بشنود. می‌توانست درد ناآشنای پسری را که شش سال معلمش بود، بشنود. او گفت گذشته از این‌ها می‌توانست صدای دیگری را نیز بشنود. روح سرگردانی در آنجا بود که با درد و رنج ناله می‌کرد؛ همانند مرغابی‌های سرگردان کلوریج^(۱) که به تنهایی در آسمان درد و برفراز اقیانوس یأس به پرواز درآمدند. او دعا می‌کرد که این روح گم‌شده دیگر بار به سوی خداوند باز گردد. برای معجزه‌ای دعا می‌کرد که احتمالاً به وقوع نمی‌پیوست. می‌دانید، من یک پسر یهودی اهل برونکس^(۲) هستم. فکر می‌کنید دربارهٔ ارواح سرگردان، رستگاری و معجزات چه می‌دانم؟ فقط می‌توانم آنچه را دیدم برای تان تعریف کنم.

پیر به آرامی به طرف مرد رفت. دستش را جلو برد و کلاه لبه‌دار او را برداشت. تصور کردم مردی که ماسک به چهره داشت با این حرکت پسر ناله کوتاهی سر داد. او طاس بود و فقط چند تار مو روی سرش به چشم می‌خورد. پوست سرش از زخم‌های خاکستری رنگ ورم کرده و مانند

شمع مذاب شده بود. پسر بدون کوچکترین حرفی، ماسک را از چهره او برداشت.

جسدهای بسیاری در بلو و دیده‌ام، برخی از آن‌ها چندین روز در رودخانه هادسون بوده‌اند؛ مردان بسیاری را دیده‌ام که در سرزمین‌های اروپا کشته شده‌اند. اما تا به حال صورتی همانند آنچه پشت ماسک قرار داشت، ندیده بودم. تنها قسمتی از پایین فک یک طرف صورتش و چشمانی که از آن‌ها اشک برگونه‌های دهشتناک‌اش جاری بود به یک انسان شباهت داشت و بقیه صورتش چنان از حالت طبیعی خارج بود که گویی متعلق به یک انسان نیست. سرانجام متوجه شدم چرا ماسک بر چهره داشت و خود را از انسان‌ها و اجتماع ما پنهان می‌ساخت. با این وجود آنجا ایستاد؛ با صورتی برهنه و تحقیر شده در مقابل ما و کنار پسری که فرزند او بود.

پسر بدون کوچکترین تغییر ناگهانی یا هراس، مدتی طولانی ایستاد و به او خیره شد. سپس ماسک را از دست راستش به زمین انداخت. دست چپ پدرش را گرفت و حلقه طلایی را در انگشتش جای داد. سپس دست‌هایش را جلو برد، مرد گریان را در آغوش گرفت و به آرامی گفت: «پدر، من می‌خواهم با تو باشم.»

حضار جوان، داستان من این بود. ظرف مدت چند ساعت خبر قتل خواننده بزرگ اپرا در سراسر نیویورک پخش شد. قتل او را به شخص متعصب دیوانه‌ای نسبت دادند که سرانجام خودکشی کرد. داستانی بود باب دهان شهردار و اولیاء امور شهر. برای من هم داستانی بود که در تمام دوره حرفه خبرنگاری‌ام آن را به تحریر در نیاوردم که البته اگر از این مسئله مطلع می‌شدند، بدون شک اخراجم می‌کردند. در حال حاضر هم برای نوشتن بسیار دیر است.

بخش پایانی

پیکر کریستین دوشانی کنار قبر پدرش در حیاط کلیسای دهکده کوچکی در بریتانی^(۱) که هر دو اهل آنجا بودند، دفن شد.

ویکونت، همان مرد خوب و مهربان، از املاکش در نورماندی کناره گرفت. هیچ‌گاه ازدواج مجدد نکرد و تصویری از همسر مورد علاقه‌اش را همیشه به همراه داشت. در بهار سال ۱۹۴۰ با مرگی طبیعی از دنیا رفت و زنده نبود تا شاهد هجوم بیگانگان به سرزمین موروثی‌اش باشد.

پدر کیلفویل در نیویورک ساکن شد و در سمت شرق خانه و مدرسه‌ای برای کودکان نیازمند و بی‌سرپرست بنا کرد. از پذیرفتن هرگونه ترفیعی در کلیسا امتناع کرد و برای کودکان محروم و یتیم، پدر ژوزف باقی ماند. مدارس و خانه‌های این کودکان را به نحو شایسته‌ای اداره می‌کرد و هرگز آشکار نمود هزینه این کار را چگونه فراهم می‌ساخت. در اواسط سال ۱۹۵۰ از دنیا رفت. سه سال پایانی عمرش را در خانه‌ای متعلق به کشیش‌های سالخورده در شهر کوچکی کنار جزیره لانگ زندگی کرد. راهبه‌هایی که در این ایام از او مراقبت می‌کردند، می‌گفتند او روی زمین می‌نشست، پتویی به دور خود می‌پیچید، به دریا خیره می‌شد و به مزرعه کوچکی نزدیک مولینگار می‌اندیشید.

بعدها اسکار هاشتین نتوانست از عهده اداره‌ای منتهن برآید، در نتیجه ورشکست شد. پسر بزرگش، اسکار دوم، در سال‌های ۱۹۴۰ و

1. Brittany

۱۹۵۰ با ریچارد راجرز^(۱) در نوشتن قطعات موسیقی همکاری کرد. پیر دوره دبیرستان را در نیویورک به اتمام رساند، از دانشگاه ایوی لگ^(۲) فارغ التحصیل شد و به پدرش که عهده دار ریاست تشکیلاتی بزرگ بود، پیوست. طی جنگ جهانی اول، هر دو نام خانوادگی شان را از مولهایم به نام دیگری تغییر دادند که تا به امروز همچنان در آمریکا مورد احترام و شناخته شده است.

این تشکیلات به دلیل اهداف بشر دوستانه‌ای که پی آمدهای اجتماعی گسترده‌ای داشت و نیز برپایی مؤسسه‌ای جهت معالجه اشخاصی که صورتشان به نوعی از حالت طبیعی خارج بود و همچنین ایجاد مؤسسات خیریه بی شمار، در سراسر کشور معروف شد. اریک در اوایل دهه بیستم از کار دست کشید و به خانه ساکتی در کانکتیکات نقل مکان کرد. در آنجا به کتاب، نقاشی و موسیقی دلخواهش پرداخت. دو سرباز قدیمی و کهنه کار با او بودند که هر کدام به شکل فجیعی در جبهه جنگ سیمای شان از حالت طبیعی خارج شده بود. و پس از واقعه پارک باتری دیگر هیچ گاه ماسک بر چهره اش نگذاشت. پسرش پیر یک بار ازدواج کرد و در سن کهولت و در سالی که اولین آمریکایی پا بر کره ماه نهاد، از دنیا رفت. در حال حاضر چهار فرزند او در حیات هستند.



The continuation of the timeless classic
The Phantom of the Opera

The
PHANTOM
of
MANHATTAN
FREDERICK
FORSYTH

شابک ۲-۷۲-۶۳۷۶-۹۶۴
ISBN: 964-6326-72-2


انتشارات کوشش

قیمت: ۹۰۰ تومان